



کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
۳۲۰
۱۳۰۲

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: **تذکره اشعرا**

مؤلف: **میرزا سکنین اعظمی**

موضوع: **حکایت (از کتاب) ۳۲۰**

شماره اختصاصی: **۳۲۰**

تیمار سرراشگر: **مجموعه نفوس (نامبر انوار) یکجا بنامه مجلس شورای ملی**

شماره ثبت کتاب: **۳۳۹۸۴**

شماره ثبت کتاب: **۵۴۴۷**

کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی

خطی اهدائی
۳۲۰

۳۲۰

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
بیت تاریخ ۱۳۰۲

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
۳۲۰

کتابخانه مجلس شورای ملی

تذکره اشرا

مؤلف: میرزا سکن امین

موضوع: خطی

تعداد اجزاء: ۱

تاریخ: ۱۳۲۰

محل: تهران

شماره ثبت: ۳۴۹

شماره قفسه: ۵۴۴

خطی اهدایی
کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی
۳۲۰

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
تاسیس ۱۳۰۲

۳۲۰





تذکره میرزا مسکین اصفهانی
 این تذکره مختصر مرحوم میرزا مسکین اصفهانی گاشته
 و قلیل اناری از اشعار شعری عصر و سامان حوس
 روز کارساید کارگذاشته خدیش رحمت کناد و پیر
 گویند کاترا حق سامرزاد فی بوم چهارشنبه
 و لقیعة احرام ۱۳۵۲ هجری قمری
 و اما بحقر محمد بن شعاع الملک شیرازی





تذکره الشعراء

۵۸۷۹ مرقم سرر نظر در این قفسه در زبورک چهارم
دومین در تذکره است و محتاج معرفی است

باز خوابد صورتی که چون صورتش گشت
ای غمشیران خار بادارم دل
سر و بالائی بدست آورده ام
دوستان از صحبت سیرینان
در سر راهش با بنده سیاست
ما و کیدل کجمان از نارستان
اینچنین در صورتی تا خسته شود
دلبری باید مرا تا خاری از دل
از چنان سپرو می ای می که دم
چون منی از منع دست از یاری
خجری می گشتم امروز اگر خجرت
چون تو اندی تا خجرت

یاد

۱۹۱۲
۲۳ / ۱ / ۱۳۳۱

۹

میکشتم هر محنت نذر عاشقی تا شنبان
غیر من کس کی تواند محنت بی محنت
هر که در این دعا دار و سخن با من بگو
او کشد این بار را از من اگر بپوشد
ای مسلمانان سپیدانی که گشته با
سیر ز طردم آن غمشده کاوش
من این جان چو زرق ارم دی روش
این بچه اشاده را اندر جان کشد
مکشده دم هزاران دل از این
که دل را بر آرد که دل دیگر کشد
انقدر دل کا نذر اینجا هست که گزاف
کوه دل زان جا از امر و در ما محشر کشد
ای بخار خاکی خسته من کن کس جفا
حور تو که من شمشیر تا کس دیگر کشد
حالت آزاری که از روت به غنچه
زاده از چنان آزار آزار کشد
چشم تو مست است غیر چشم خود
ناگهانش سوی شرح شادین کشد
جعفر صادق نام پاک در این
سیر کشد زو هر که سزا حکم سیر کشد
بار حکم شرایب منت خوشن بر کردون
خاک باش را چشم خوشن کشد
حکم او بر فرق هب تاج ملک را
امرا و بر چشم منت کحل نور او کشد

بدوش و سرش از خون

قاید عدلش صلا و اتم بدشت و زین
 دره یا جوج کفشد اندر و ما زین حق
 هر سحر که از فراز میدره آمد جبریل
 تر از اعدای او جبرام تر افکنند
 هر سری کرد ز خاک کاک باش فر
 ان سپروان که حفظ او نودین
 از اطاعت لذت اندر جبرام
 ای امام راستان که است در راه
 تیغ تو چون ذوالفقار از سم در
 بدسکال تو که تا تو بدسکال از میان
 کوسکال بد بدستی با جناب عالم
 هر شب از شکفتن زان ای تو قیامت

سوره

بر کشد بر سن حکم نافذ فرمان تو
 هیچ روشن دل پر از رایت نیاید
 سرکش را افکند سز و نوا قاصد
 دست از کین از بهر انت سما کج کند
 آرزوی حسرت همچون تو فرزند کی
 نغمه خلقت کام صنیعم از مکره درد
 ز شک او ان که گردون من میا کون
 تا نهد روزی حقیقت تیر در هر روز
 افتخار از خدمت سلطان قطنین کند
 کینظر جسد که افکند می ز راه سعادت
 هم عقابت مهر سپردن ز دم
 قطره کی از غمده مدح تو می آید

سر فرزندمان و ان خالق کبر کشد
 کس ز فرمان امیر المومنین جید کشد
 کویا مدبر که مرد است از زمان و کشد
 چیک از شک از بهر انت سما کج کند
 حارما در تار و جسد و نه در کشد
 تا تبحر محبت از وی صلیب کشد
 حسرت رای ترا خورشید روشن کشد
 ز طلپس خور جامه بر سپردن کشد
 عاشقه در حضرت دارای کاشد
 ماه رفعت براوج طارم احشر کشد
 هم نهیت حلقه اندر کوشش کشد
 کویا مدبر که مرد است از زمان و کشد

تا بجز مومن کافر خست نبض تو این کی سو چو خیال جان جانب ادر
 روی در خست ترا یارها یون فرزند
 رخت در آذر ترا بدخواه بد احرش

دریا آتش مراد لطف الهی در محرم مرز انقباض

بودن آن کلفت کیسوی یارید کربنی فنون کسی سبده سو می
 از سم غمخیزد نهان عشق تاوتو بر نه بدست من ضمایا شکار
 تا خون دل جویش نماید ز دیده بر سینه من ای صدم میکسار
 کافی است ترغیفات از بهر تن خنجر مگر و رخنه از برین مدارد
 بادوستان جویش تا شامی کلستان نهی سپه بدست من ای کلغی
 خواهی که در جهان کنی قدرشکین برزن زلف پر شکن مشکبار

از شاداری

از شه مساری قد تو سوی آسمان رود آشته است سرونی زینها
 از نازکی رسیده بجائی که گرز کیرد کلی از و شود او را کار دست
 لاله سالیه کشته با مید محبت تا سو می بر بی زوفا ای کار دست
 مطرب غزل سپه ای کبر در ساقی نه جیم سبده زینج خار دست
 بگرفته زنگ کفر جبار اولی بگردد ز نذبت اینه و انقار دست
 مهدی امی ان شه والا که گره اور از رسته بر سر روزگار دست
 سنا با برای روشن امین در حق وقت است که گنجی آشکار دست
 انگنده روزگار همه خلق ترا پادستی بر آرزو شکن از بر روزگار دست
 ای مهدی لایت ای بادنی از آستین بر تو ای شهریار دست
 باشی نهان دیده اصل تر کنی کن آشکارا شیه کردون مدار دست
 ای زبانه مستی طران رحمتی نما بنامی رخ که بر دزما اشکار دست
 اما را که هست علامت طهور را بر دم و بدنتان زمین ویر دست

بازوی خلق خسته شد از بار کس
 ای بازوی خدای خداراز دست
 با محبت کلیم و مسح ای ساق خلق
 از لطف بر فراز چه حد کس
 با قطبان کفر به نیش فغان عرق
 کردند بان بر آو موسی شکار دست
 با سلطانین بر این بخش ز نور دان
 سوی سپ بر آو عیسی شمار دست
 و حال فتنه تا بخود شود سوا
 از استین بر آو تو ای شهوار دست
 دست بی بیکار که از دست ظلم
 مانده است مؤمنانرا کیکار دست
 بس رخنه در عمارت ایمان ده
 وقتت اوقت از بی سوت ار دست
 خلق همان مستحیر که از کجا
 سرون کنی تو ای شه با اقتدار دست
 باشد ملبس به روحای ظهور تو
 بر اسپان به نفسی صد هزار دست
 فی طرفه که سپهر برین کنی خبا
 بر لطفه اگر کنی استوار دست
 پستی امین ملک خداوند و تاسد
 بر حق و افسوس دیو و دود و پروا دست
 از یافت ده ایم ز محنت خدایا
 ای پسته خدارسرها دارد دست

کلمه غلام

کمر غلام در که کرد و من سر تو را
 بوسند خسروان بی افتخار دست
 دامن کعب ستاده سپلا طین چو پستان
 تا زرقشان کنی تو به شکام مبار دست
 نزد کهنه جا که در گاه نوبند
 سالیان تا جدار کبش بندوار دست
 هر کمترین سلام تو را روزگار
 بوسند صد جورستم و سفیدار دست
 خیل پس ز بهر شفاعت بزود جبر
 برد امننت ز سلسلی کجبار دست
 در یامی امید صدق روان زده
 برد امن بوی تو امید وار دست
 آورده در شامی تو اشعارنی کما
 تا کبرش ز لطف بزود شمار دست
 ای و اوری که از بی مدح تو رود
 اندر زوشتن است مرا حق گزار دست
 در موهبی که چید از اضطراب پی
 در موهبی که لرزد از اضطراب دست
 دارد امید تا که ز بهر شفاعت
 مکره بر آوری سوی کرد کار دست
 سوخته است تا که بگذارد را دست
 افزاخته است تا که بگذرد خمار دست
 باد امواتقان تو را حبیب ز کحل
 باد امواتقان تو را بر خار دست

در روزگار بفرستد و فتح و فتح و فتح
بادت بهر چه خاصه بدین هر چهار دست

عنان ایتمش سرز انزاله و لدم مرحوم سرز اعلمه سالما لایه بر حوا
سرز نقطه زنده

برده بود جمال جمیل غروبل
چو خواست آنکه جمال چمن خود
مرز مفضل این کینه محلی کسستم
کشم خود در این آینه شایه
مصدس ازلی از حه از حه و نفو
از ان شاهده مشهور کشت عشق
چگونه عشقی در زنده است محب
نخوش خواست کند جلوه ج
علی شد آینه خیر انکلام قول
توصد حدیث مفضل بخوان از محفل
بد خود را بی ضد و ضد و شند
منزه آبدی از حه از عمو ب و عل
مطلوبیت معانی بیان ان اطل
چگونه عشقی سوزنده تمام عل

بسیوی

بختجوی محل سپز بی قرار می کرد
یکی نبود که چون جانست نه سخن
اماشی شد از بهر امتحان سخن
بکایات عالم گرفت تا جاهل
بعد سپاس با بفرش لوج و لم
لقد ریمت خود همدی کفشد
قبول کثرت وقت مگر که باعث
ولی تحمل محسوس آن یار شد
چه بود بار ملا بود و هنر بود و فنا
رسید غیرت و شد غیر سو رسد
بمدعی نسر عشق و ناپسند بود
باین نبود که بار تو نیست لا محفل
که تا قرار بخشد و ولی نمد محفل
یکی نبود که چون کسانند سخن بغل
ز شاهد از پله کرد کار غروبل
بمخات زاعلی گرفت تا اسفل
بساکنان مین تا به بر و بحر و جبل
وزان متاع ر بودند اگر چه محفل
که مشرتی شده مسعود و بخشند از محفل
از آنکه بار کران بود بر دمار کسل
چه بود بار عنایت بود و رنج بود
که امر او ندر ز غمرا و مفضل
چه نور مهر نجاشش و بوی گل محفل
بان سپرد که کار تو نیست لا محفل

هنوز ناله و احسرتا بگوش رسد
 سجا رراز تموج جبال راز گل
 چه سحر بکشد و سهر بر او
 همان کسپان که بدیوانکی شد مثل
 برهنه کان که آدا بشان کد قبت
 کرسپنه کان که در آینه شای عشق
 بدر دمایل راز پان که دیگران
 به نیش لب ز انسان کن دیگران
 چه در دمنده بصحت با بقا ز بلا
 چه شیر خواره به پستان شستاق
 باب تشنه و ابی نند به حنجر
 بسند مایل و شندی بخورده
 نخورده آب بجوشش مگر که در
 مکرده خواب راحت مگر که در
 عمل سبزه نمودند و سبکی کوفت
 یافتند خدائی به بچین عمل
 کجا است رفرف عشق بچیت که
 براق عمل منور مانده چو خورشید
 چه عشق حسیتم غفل را چه جا خط
 چه باد روی می کند شسته راجه قدر و فعل
 بیا کیند ز ظل کران کران بارش
 که مست کشنده کف بر لب او ریده جل
 اصل پاید و روی از سخن مگرداند
 پاکه طول سخن بود ز طول اصل

جمال آینه عشق عاشق استکی
 میان این موحسده کجاست ز راحول
 یکیت نقطه در لوح حسین التعمیم
 از و کجاست و خطوط و نقوش آنخود
 یکیت مشعل در صحن این حاجی کاخ
 بهر طرف کز می میسند زردین مشعل
 یکیت اسم مجسوم او را بشود
 یکیت و می مجسوم اینها منزل
 یکیت نورد ز حسان و سپید
 یکیت ناز و فروزان از و سبک
 یکی بنال از و در میان حسنا ز
 یکی غنچه ال از و بزبان ناز غزل
 یکیت شخص و لب لبند بر لب
 یکیت یار و محلی صبد بر ار حلق
 همه در آینه مرئی نمود جمال
 نورد در او کز آنکه کجای تا اول
 جمال شاد معنی ح جلوه بخشید
 تو هم هر آینه آینه را در می فصل
 ورت بدیده بستل باز پرس سل
 ز نادیان بسمل فی رضا جان سل
 بزنج ابرین شوریده کان حوت دست
 که دل شود تبو بهر شکلی است نخل
 و شکر آینه مصقول دیده بنیاست
 از آن باری شد این اختلاف کجاست

وگرنه از چه طریق تفاق نمودند
 کذا در دندامو حسد ایرا محفل
 ز یاد بر در اسپدار اردو ادا
 ز دست و اندام حکام احمد مرید
 شدند صاحب دینیم خوش شاد
 از آن صنیعه بازار حق فداست
 از آن بیه بارگان درین رسیدن
 هم از حرم بر میدن با خیال
 هم از صید میدن با هوازی
 الا که راه دراز است و غول بسیار
 بهوش تا نبردت زره نشد و
 حد شش دره در آمدن حاشی تو
 زگر که بر شغال ضعیف و روه
 زهی نبردت از جمله ممکنات است
 خنی بر تبه از جمله کائنات
 پس از خدای توستی اصل مدح
 بجا و در تبه عثمان ز یاد جان
 اگر چه نوش بودیش اگر تو را زین
 اگر چه شهید بود زهر اگر تو را زین
 ولی عوام را نضاف و درین
 که در ضیلت نفا می اندل هم
 تو محلی ازلی جا که تو مستیک
 تو معطلی بدو مادح تو پستیک

بخوان بدر که خواهش کن با سپید
 تو در نجف شده مسکون و بجار محل

دعای بخش ابو الفتح

بهار آمد و چمن گل پر از کار شد
 چمن ز سو پس سمرج و سباحت شد
 بخاک ناله خشن نثار بار بار شد
 بساخهای نسن نیم سبکبار شد
 چو خط سبز یار من جهان بخشیدار شد
 کفار و امن دمن پر از شد و پست شد
 زار خوان و مایسین ماند جا بگشتنا

به لاله ابر بند و دین نم از هوای
 بیک کل در زمین فشاندا شد
 ز ناله خطا و حین صیبا که روتنا
 ز ساخهای نیشن نیم کل فشا شد
 بچرخ بیسل از زمین خرو و شخارنا
 چه با شد دورا مین چا و نخر و نا
 کخی بر یک یاسین کخی بشاخ سوپنا

احسان از زرد...
 شایسته علم آوردند...
 در روز...
 در این...
 در این...
 در این...

بشام سر و فاخته ز ندنوایی
 بکام سوپس آخته زبان چو تیغ کباب
 نذره هوش ماشه بهر کلی و پسته
 ز سنک دل که آخته بناله و پسته
 بسوی باغ ماشه ز هند گلاب
 دو صد نوا و آخته بهر چارچه

بهر درخت ماشه هند ارغوان

بعیش و نوش کوشن که نیش و نیش
 بکوش مرغ خوش و اینم بر کوش
 بخوشه شرب جانم که خوش زم شکله
 تمام کوه و دشت راز بوز کوش
 با چشمه تقار چشمه که در قله
 به تخت کعبه صفا بخواب از قله

بروی او ز نسیما ز برک نادینا

بهار کرد تا صبح چو برق بر سپاه
 برفت بوی تا صبح ز سندان بیخ
 خوش شین با شین درین بهار تنگ رانی
 روان و هوش تا صبح ای بزمی
 بکام دل نو آخته ریاب و چنگ تپه
 ز باد هوشم که آتش شوکت باد

سپه از طرب فرا خدش باط و پیش کرد

الابت سکر و با جانم و جفانه
 ز غلذ خواهی ارشان در سرانجام
 ز طره مسک بر فشان لب و شوکی
 ز بر لب اینم نشان بطمی معانه
 چو آتش ای مرغی اردل با درین
 علی انجمن من اینم که ببس ترانه

بشامه با ارغوان شده است ارغوان

فراشت کا و میانم درخت شام
 بشیم گل شد آغوشم بنید و زوم
 بخوش آمد اسپرم چه جوی این
 چشم سلم و تورم بخت از فرودین
 شد از ناک و دمدم در این بهار
 بر نع پور سبت غم لبان پستان

ببینی از هند احم بدوش کرگانه

مرا و مغی سپرمی از شمش چو سده
 شراب شام تا سحر چو دیده سکر
 ایام ده منی که در می با بک کوی
 رسته پراز سکر کنار جام بوسه
 ز سرخ عسل جام زرد اسکو طوی
 منی که هست سرخ تر ز خون شکر

که تا بر آرم از جگر غوی چون تهنه

خورم من از بهار می سبک کوی خرم
 ز دست مکر خان می شاد بهای خرم
 به تخت جم ز جام می جو کعبه دوی خرم
 بهار کشته رفت می بر اندم که خرم
 نوشتم از بهار می پس ای کجای خرم
 خوش است اینجه باد بهی ز می خرم

کسی بصوت چیک می کنی مایک از غنا

ز روی عیش و خرمی آب دش رزم
 لب کف و دهان سی توی مایک کرم
 مرا به راز محکم می سبک کن آهینم
 می است عین حسنی از دست فرم
 پیار ترک می کنی کار پرورم
 شراهای در می که تابه پیشم

ز غم چه کردی رستمی صراحی مگردنا

شراب ز وفا من می کجایم
 بود از آن کهنی سگون زاده شدم
 پیغدیار تهن شده ز جانم
 سین از آن پسین نوبک سنگم
 نمانی املی بزنجار بر و بجم مرا
 خوشم سبکین در ال غنیم

فصیح همین روز من سباز شرح بهنا

لا عوال

ااعتندال سر کشی بچین زلفتاب
 مر از برک خویش خوش فرز آسینا
 بلز جان باشک شنیای دل آبت
 نشسته چو چمن تیا بمن جواب ده
 مسازار بر وان سن بعزل شده بانه
 مر از در بهار خوش نعمه رباب ده

می سفند یا کیش شراب رستم پنخنا

خوش است با تو اش دلک شتر خوبی
 کنار آتش صفت بهار آفتاب رو
 کنارش ز غمت بر زسد و طرف
 زناه روز و تا جگ کشنداده
 بودی به شیب ز باد چشتم
 در این دو روزه دو شب بستنی

نشاط کردن طرب زان پسین درنا

مرا شرابی اینم چه آتش مجوس
 بدست از صراحیم تهنش دوس
 شت از شیر و حم بار کا بلوس
 بقصر پم پل سم کجای عکبوس
 جیش خرد و غم به بزم شاه رسون
 کسی بصوت زید و جم کسی نایک رسون

کسی مایک کا و دم کسی مایک کرنا

نگار من بهار من که ابر گرفت
 حرات او ز کف ارمن کنار گرفت
 ز بود هتسار من ز من نظر گرفت
 شد و بگفت سار من که تو گرفت
 غزال جان شکار من در گرفت
 ز چشم اشک ارمن که خیر گرفت
 که نانی ای نگار من خوبی از بر من

رقیب را می ایستم چرا ایام کرده
 برو حلال و بدم من سدا کرده
 ز درنگان چشمم گم گم گم کرده
 الابت غزال که تو را م کرده
 شد و بگفت جلوه ای حسد کرده
 بهای گلشن ارم چه جامه م کرده
 تو تا بستی از برم برقت جانم از ما

ساحه بود کاشته نشاء عیش ساز کن
 ز خانه نشاء در بجه راهم فرار کن
 نشاط را بر آرزو کن ز لعل دلنواز کن
 سکار دل بهر نظر چشم جان کنار کن
 هر آنچه خواهد ای سپردلت بر تو کن
 روز زلف تا که ز نظر جلعت بار کن
 بپاش زار شکسته مرا بحیث و منا

تو باشی

تو باشی گشت رجو بسان سپه و بانگ
 مرا بشد کنار جوار سگ دیدم
 ز غم زار سگ خون که شراب از سرم
 فراق ساخت همچو موز در غش و غم
 بیدار دل باو چکد به پیش خنجرم
 ز فرقه تو نشتند جو کسی که با دازم
 پاره ام رو دهنده و دمی هزار موزنا

الانگار سیدم چه جا که گرفت
 نگار خلیج خستن چه پیشه گرفت
 بهار لاله سمن باغ که شکفت
 لبان شاخ نترن گلشن که خفت
 میزده روی که در من تبرک کفشت
 چرا تو در چه ذوق دل مرا نهفت
 ز زلف کن که خون رسن بر دوش تو

عاشقا کلاتا کجا شد آن دای تو
 نبغشته خطا تا ما که جان سپاسی تو
 چه شد نگار لبه راه فای تو صفا
 کسی مباد همچو ما اسیر و مبتلای تو
 بود چه بار و آرد و فراق جان کنای تو
 کنم دو صد کله جوار زلف ز لای تو
 که ز چو شب شده مرا سپاه روز تو

خوش آن مان که با تو من کفایتی دادم
 بجای بوسه زان مین سگر حواله دادم
 کشت طمی ز دل لاله زاله دادم
 بهر سپید و انجمن می و پیاله دادم

بخورد می بهر حسن یاد من خوشن

چسام سلطینه که پر ز شیر داد پیک
 چنگ آورد اگر حسام لاله را
 ننگ را برده بگرد دل ننگ را
 کند دو ماره تا که دلاوران چنگ را
 در افتند ز کف سپه یک پیشنگ را
 ز خون پام زال ز بداده رنگ را
 بخت مشکو هست بود قرین قارنا

حاجت خواجده علی رحمه

کجا خواجه و حق تقدم و عهدت
 که مونس دم صبح دعا می دولت
 سرنگ مرگ رطوفان روح
 ز لوح سین سار نیست شمس
 کجمن معالده و این دل سگت بجز
 بدین شکی از زرد بصد برادر

ش

شدم عشق تو سپوای کون و دین
 میکنی جبرتم نطق سیدت
 ملامت محب دانی مکن که عشق
 حوالتم خرابات کرد زور بخت
 دل طبع بر از لطف بی نهایت
 حوالف عشق زدی سر بنا خاکت
 زبان مور بر آصف در کشت
 که خواجه خاتم جسم ماوه کرد و بار
 هزار مارا اگر عاقبتی نگار را
 ساز نمود دشت سخت بود بجان
 بصدق کوش که خورشید زایدار
 که خود دروغ سپید روی بر رو

مرنج حافظ و از دلسبر افق کم جوی

کناه باع چه باشد که این کجای برست

انفسه پیش مراد حسنه از کلن مردمان
 اینجاست و بشنود که کجاست

بنای سر که ویران شد و بخت
 کجا حج فقس آمد سگسته که
 وفا و مهر مجوزین عروس پس هر
 چرا که دشمنش محکم است

سازگار آن که با تو من کفایتی دادم بجای بوسه زان مین سگر حواله دادم کشت طمی ز دل لاله زاله دادم بهر سپید و انجمن می و پیاله دادم بخورد می بهر حسن یاد من خوشن چسام سلطینه که پر ز شیر داد پیک چنگ آورد اگر حسام لاله را ننگ را برده بگرد دل ننگ را کند دو ماره تا که دلاوران چنگ را در افتند ز کف سپه یک پیشنگ را ز خون پام زال ز بداده رنگ را بخت مشکو هست بود قرین قارنا حاجت خواجده علی رحمه کجا خواجه و حق تقدم و عهدت که مونس دم صبح دعا می دولت سرنگ مرگ رطوفان روح ز لوح سین سار نیست شمس کجمن معالده و این دل سگت بجز بدین شکی از زرد بصد برادر

سینه بریدل وی و موسی و قیدت ز خاک و خار جهان هر گل و گیاه که است
 زنده بگنجینه مقصود حست چاکد با بشا همراه طلب رهروی که اید
 عجب مدارا که پاک دامنش خندان کسی که جامه تقوی باب میکده
 بجز که مینگری کرده رو بجز ایا مرا بجان تو محراب طاق بروی
 میان ظلمت زلف انجان پوی کس که دید چو خضر آب زندگانی
 بسره هوای تو اشفت رانه امرو را
 که بود پیش این با جز از عهد نخت

بفرمانده زلف او در به صفای دوزخ و زیاده در سلامت اگر کردی

دلم اگر چه شکستی تو با دهر جهان چو میکد ز دای بسره چو
 بهین برانه ز هستی تو بود هستی که هست بودن علم بهر ز هستی
 نظر نموی که مردم ز دل بخشید خیال روی بو بستم کل ز نمیرم

در ایلی

چه زنجار که سگت در نبرد ظلمات ولی چه سود که خضر آب زندگانی
 کان مدار که تا خضر هوشمار سود کس که متنگاه تو شد ز روز نخت
 هر آنکه بر سپه خوان کریم صفا عجب اگر که زمان بسیم دست
 مگوشتا که مسعود شده شدی بیضا
 که صد حکایت شیرین یک لطیفه است

درست کار من از طر و شکسته که دید است شود از نیکت کار
 ز روی صدق دل صاف بر سر تو که ما نهاد که از جان خویش
 مرغ ارادت تو تا بنام بارین که سر نوشت شد انیم ز ما داد
 اگر که منیت دلت بهیچ نیک کار است چراغ طالع کشته است چه دوست
 حرام کونیکر آنکه گفت کجک آری همی جا چند امیدت خاکد
 بر اوستی که یکی سرور در چمن هرگز بخونی فتد موزون خاکد تو
 هزار قرن فلک بشین دوزخ بیضا به پشیمانی اما ترا قرینه نخت

3:

دردنجان را بر همان فداش ^{معدن} طمع خوش دردد و غول را ^{معدن} در ^{معدن} ^{معدن}

دل ارچه ملک تو اما خراب کرده اگر تو یادش می ملک خود مدارد
مکن بغافل ازین مشر ز خالت می مهر خدایه د خانه که خانه
توان در حنت امید می گویند ز قامت تو نهالی ز باغ سخن بر
رذیت عم شوانم که بختین حکیم که دام عشق تو سخت است با طاعت
بی خلاصی مرغ دل از کف غمت خیال رفت بهر سو و لیک صاره
مراست پیخ ارادت نه بود حکم اگر چه خواهد فراموش کرد عهد
منه تدم بره عشق در نهی فرخ بشوی دست دل از هر چه چاک است

براه عشق کسی کام می تواند زد

که او لیس قدم از هر چه هست

خزم امش ^{معدن} جاسی ^{معدن} بیک ^{معدن} لذت ^{معدن} صفوان ^{معدن} و مشغول ^{معدن} بود ^{معدن} که ^{معدن} بجز ^{معدن} مدار ^{معدن}
ضبط ^{معدن} طمع ^{معدن} بعد ^{معدن} مذکور است

تو هر چه سخت مگیری بمن کردم چرا که هر چه کنی حسنت یار در کف
دل شد از غم سوا من پاک چون باقی با تبت صاف میم کاسه ساله است
بخت و جوی تان پاشا قریبم کار شوخ نبی حسبت لیک چون بوخت
هزار سال اگر جو را ز تو چشم باز محبتیم نه باست فروز بود سخت
اگر که پشیره خط کرد در صفت نبرد عین میباش که بر کرد کل کماهی است
دل خلاص نیاید بقریب رفتش مگر که بسته ام دام شد ساعت
طیب یافت چه پاهای عشق تو می دم گفت خیزی دست و دل از عا که
مکن طاعت خرم اگر که تو نیست
که او بجز خود این کار کرده نیست

شده امش ^{معدن} که ^{معدن} بعد ^{معدن} در ^{معدن} در ^{معدن} به ^{معدن} کار ^{معدن} است ^{معدن} و ^{معدن} مع ^{معدن} شری ^{معدن} نیز ^{معدن} و ^{معدن} قمار ^{معدن} رو ^{معدن} کا

بگذراند طمع سر زود و دود

چو دل شکستن بر دین شکار بوده دل شکسته ما را نگاه دار در
 بان و چشم چو بادام و روی همچو که نقل محلی بس با نقل تنه لب است
 چو سر و قد تو از بوستان هرگاه چو خط سبز تو از گلستان صدف است
 اگر چه گشت مرا لیکن از پی کهنم هزار حرسه نمود و یک بهانه است
 مگر که بهره آخر نفس رود در خون غمی که از تو بدل باشد مبرور است
 براه کوی تو روزی که شعله ی نهان ز سر گذشت یک کام و دست است
 ز سخت و سست جهان تنگ دل شود رویش
 بدین روز در دل بنه چه سخت و چه

طریقه ایست که در روزهای صوفی خطای را دور میزد

دل شکسته من ای سپرد و درخت سگت با همه همان با تو است
 مایه خاستی شود حشر شد بر ما مگر قیامت موعود سپرد است

بوسه و عده نمودی بزاد می برو که عهد و وفای تو سخت باشد
 چو ماه روی تو ماهی بروز گار چو سر و قد تو سپرو می جو پار است
 بدار صدمت قلب شکسته طوبی
 که تنگ تنگی از زده بند هزار است

در غزلها مطلع مخزن است در حساب شمع بر عسل بار است

شب عاشقان پهل چه شب در بار تو تا که اول شب در صبح بار است
 عجب اگر تو آنم که سفر کنم بکیار و دکتور که اسیر بار است
 رحمت تو آنم که نظیر کنم که محبت صادق آنست که ما کنار است
 بگرشده غنایت نظری بسوی که دعای دردمندان سزنا بار است
 سخنی که نیست طاقت که زد بگر بکدام دوست کو هم که محل را بار است
 چه من ز ما شد را که تو در تو نیم نمیکداری که مرا نماز است
 بچرخ خیال کردم چو تو دوست که شاو حمد کو نیم و صفت و نماز است

و سمیع بنی که در زبان و عرفان صفات بعد از

شب وصل با تو جانم تمام از آن باشد
 که نه عاشق است از آن که زبان از آن باشد
 ز تو هر چه جو را باشد ز تو هر چه با آن باشد
 بخرم بجان کجا را جو سر خار باشد
 با منید آنکه شایسته شوی از دردم دارا
 همه شب دو دیده من تو باز باشد
 دل درین صبر و طاقت در تو دردم دارا
 همه شرط عاشق نیست که با کجا باشد
 تو اگر هوا پرستی ز مقام عشق بگذر
 که طرد عشق بزاری من مجاز باشد
 خم طاق بروی دست چو قله صفا
 سر زد که رویش بسوی حجاز باشد

در دو زخم ز بخت بد و دیدن باشد
 تو سا که باب حینت جز من فرزند باشد
 با منید آنکه دوستی مکر از دردم دارا
 در دیده ام بر ابرت شست و در باز باشد
 ز تو خوم از بر زری من و احرار باشد
 ز چه رو ترا کجا از من حسد از باز باشد

بناز نازتارم سپرد و جان نازنی
 کین آنچه ناز خواهی که در آن ناز باشد
 بسوی حجاب زد دیگر نیرم حجاب
 که بر از با تو یکدم جود و صد نماز باشد
 سبب دو شخوابم ز تو معجز
 چو شنید گفت عمر تو بشی در آن ناز باشد
 بده است از من تو رقیب تر خورا
 میان او و بنصیا بهل است با ناز باشد

نکده شده نام ملکیت زبان که کشن دل

من و شمع انجمن را بهر شب که در آن باشد

گره بی تار زلفت بگذار باز باشد
 که بدن و سینه عمر بهر کس در آن باشد
 در کراشم ندانم ز چه زود در آن باشد
 گره بی تار زلفت تو مگر که باز باشد
 کله از دست زلفت بودم و کلی کلام
 که شب وصال کوتاه و سخن در آن باشد
 ز غمبختی که دارد و جور خاک سبزه
 بر بیان غم غمناک سخن ایاز باشد
 رویشم ساق یکدم نکندم بر استی
 سرم ارچو آهس ز زرد با کجا باشد
 بهوای طرف کوی تب دم همیشه در
 شغفی که حاجیان را بره و محبت از باز باشد

گو که راز دار خود را دل خود قرار ^{نشد} بچشم روی چشم داری که نهفته باشد
 شده صید و ام زلفت دل بقرار بیا
 چو کوبورده یعنی که اسیر باز باشد

ورضا شعله

چه شود چشم است که محل ناز باشد در دولت کجاست چشم فرزند
 ز سده سخن میان ز حدیث زلف جان که شب وصال کوتاه و سخن فرزند
 من اگر نگاه کارم چه چشم از نگاهم که ز غصه کرد کارم در توبه باز باشد
 تو چشم غیر یا را بسم کد را با که حقیقت زره می ز باشد
 مهر شب در استی رام که مگر ز دریا همه روز دیده من به تو باز باشد

شهری کجا شعله زده است شمعیت

که چو شمع مانی بکمر در کداز باشد

جاس خواجه

یار بان گل خندان که سپیدی ^{منش} بسیارم تو چشم خود چشم
 همزه و ست دلم باد بهر جا که رود بهمت اهل کرم بدرقه جان و شش
 که بسر منزل سلسله رسی ای باد ^{صبا} چشم دارم که سلامی بانی پیش
 بادبانه کشانی کن از آن لای ^{بیا} جامی دلهای عزیز است بهم پیش
 که دلم مهر و وفا با خط و حالت دارد محترم دار در آن طره سخنش
 که چه از کوی فاکشت تصدیر حله در دور باد آفت و ز فلک از جان
 در مقامی که پاد لب او می نوشند ^{سغله} سغله آنست که باشد خراجش
 عرض و مال از زمینش بداند ^{جنت} هر که این آب خورد در خشت پیشش
 هر که ترسد ز طلال انداختش ^{کمال} سر ما و قدش نایب و دهنش

شعر حافظ بهر بیت لغز معرفت

آفرین بر نفس دلکش و طبع سخنش

ارضا

ارضا

غزل طرم کبریا

سرو قدی که تزدویت هزاران منش
 باشد از جلوه دو صد ناز سرورش
 که خزان شود آن سرو پهن ستان
 باغبان پای بند بر سر سرورش
 هم شود غرق عشق بک کل از منش
 بهم دل غنچه شود سنگ ز رنگش
 هست صد سپاس دل چون لایق منش
 ریزیر طغی کیسوی شکرت بخشش
 کند از رخسار من بدیش کجا
 آنکه شهرست پر از کشته خویشش
 لب شیرین کی بود بسند و کید ز
 کی بود آگهی از حال دل کوشش
 آنکه در مصر غز است چو یوسف خیر
 باشد از حالت یعقوب ز دستش
 شمع چنبره ترا آنکه چو در شمع
 کشت روانه چه رو او از جوشش
 نور جان جان روح روان بگست
 منم از صدق تا جان حسینش
 خاتم حم چو بود غسل تپس اشغه
 چون تواند که بیند کف مهرش
 علی عالی اعلا که نبی بر سبزه
 کشته مداح معترف نبی و منشش
 آنکه خواند همه حامی دینش
 و آنکه خواند همه واقف سرورش

نورانی

آنکه خواند خدایش بود مدح شانش
 که بگویند شکر بر اکلن و غیر بخشش

الف فنج

آن سحر کرده که از یاد شد اهل منش
 دارم امید حسد ایما که رسالتش
 کج دست این چمن آسته بهقان
 که بخشید کل چاکر کسی از جانشش
 زان که نشتم که جانان بخت درو
 باشد اندوه سیران غم از جانشش
 دل ازین غنچه سپرد از شمع دکان
 منیت تا در بر جان بدید بخشش
 مانع اف نه چه خوانی که بگویم ز
 غرضی لبش با نیخی از منشش
 عجب زمرده باشد که چون کوی
 شوق دیدار تو بر تن بر آمد بخشش
 سر و من رسته ز باغ دل در چمن
 رسته ز آب گل اگر سرو و اگر ماروش
 خسرو را که در اعوجج شیرین نیست
 چه خبر باشد از احوال دل کوشش
 من خورشید که پراز عطر سر زلف تو با
 چشمت بود از نازد شکرت بخشش

انف
ضم

باد بالا کند ایگاشش تن بر پیش
تا به بچار به بنسم تمام بدیش
سیم و زر را بنود خالصتی سیم
هر چه یابی بکنی صرف بت سیمش
و سیمانی و لعل تو بود خاتم تو
با خبر که آفت بود از اهرمش
دل بجاه ذقن افشا درفش ماری
هم مگر باز برون آوردم ازانش
با من ایختم نزع از چه کنی بر سیرا
یار یار است که آخره تو می شنش
بدعی که بر مرگینت بدر جا حکیم
سجائی است که برداشته شنش
عاشق تو سیف کل شد چو بختی
از رفت آمد و زد خاک تن برنش
عقل اگر صیف کشد و سنگ صدمه زرم
عشق آمد آد کند زرقه صفش
هر که بر کوی تان بار سفر بسند
کنند یاد در که در همه عمر او شنش
زن دنیا شود و اطمینان کویم
زانکه دیدم چه ز فردش که بنیمش
تغ کوید اگر از ان لب شیرین بود
غیر شیرین نیستی جویش

مرد خندم ز فراق تو و لیکن در کا
کرد آنگونه که تا حشر بود در کشش
بار آنها کنتم بخش جان پیش
که دو از به عشق شد خنیش

بمضا
ان

غمچه میجو است که تا دم بر نداردش
پوست بر کند و برون کرد صبا ازش
انکه صد خنده شیرین کرد ز شنش
خسرو اندام از دل جان کوشش
کر بسازم رسن از زلف کوشش
کنم از آنچه دهان که ز جاده دشش
گفتم از سترن گل کنم برنش
باز گفتم نه که از از رسد برنش
داشتم شمع و پروانه زنده شنش
حایا منیکرم از هم سر بخشش
انکه ز ماست لطیف است بندگیوش
چون نظایع ما رنجه کرد بدش
شعرانم میسین برورش کرد
گفت بنفعا که پریشان نشود بخشش

رفا شعنه

که نمیکردم لب شکرکشش
 بهیچ معلوم نمیکشیت شکلی دهنش
 قصه غصه مارا تو از این پس که بود
 خبر از خوبی شیرین غم گویشش
 هر سپاسی که بگوی تو بشی بار بکنند
 یاد بار در قیامت نبود از روشش
 جان محبم شو آن که در اهل
 غیر از آن جور رویش که جان پیشش
 قد و خسار ترا هر که ببینند شود
 نه سردیدن سرود نه هوای ستمش
 گفت این سورش و غوغا همه در پرده
 نیست که ما خیر از حسن رخ خویشش
 در غم روی تو ای بسف کل نین
 دل چو یعقوب بود سینه چو تلمیچش
 دل او سخت تر از شکر بود درین
 که بود نرم بر قامت و دما پیشش

بر سر رتبت شعله نشین و نشینو
 بوی مهر علی آل علی از کهنشش

غزل مطلع و بجز

دکن

کرد پست دهد در چشم زلفین تو بزم
 چون گوی چه سپهر با که بگوگان تو بزم
 زلف تو مرا عمر دراز است و بی
 در دست سرمونی از آن سر در بزم
 روانه راحت بدای شمع که
 از آتش دل پیش تو چون شمع که در بزم
 چون نیست غم ز من میجو آن میار
 در میکده زان کی نشود نور و کلور بزم
 در مسجد و میخانه خیالت اگر آید
 محراب و کمانچه زد و ابروی تو بزم
 که خلوت ما را بشی از رخ لغو
 چون مینوح در آفاق جهان بر بزم
 اندم که میک خنده در هم جان
 مستان تو خواهرم که کدازد در بزم
 محمود بود عاقبت کار درین راه
 که سر برود در سودای ای یار بزم

حافظ غم دل با تو بگویم که درین
 خرم نام نشاید که بود محکم رازم

رفا شعنه

امروز شد چشم ارادت تو بزم
 که روز از لوله بوده بتور روی بزم

زان پیش که شد در جسمم قبله ام
 محمود صغیر روید اگر لاله زارم
 بگذارم چنگ تبار لغت کویا
 زین راه که در رده زدن کعبه
 باشد چه متاعی سپرد جان هر دو
 عمرم همه در عشق مجازی گذرد
 بروانه مک شعله شود سوخته
 کفتم بدلم که زخم زلفش بگذرگفت
 با پرتو خورشید حقیقت نبودم

شاه دو سپهرا حیدر صفدر که زینش
 بر دیده هزاران در معنی شده بازم
 کفتم که بسوی تو بود روی من
 کفتم که نیاز تو چه باشد ز نیازم

کلیله

کفتم که من از عشق محمود نیم کم
 کفتم که مرا با تو بوشق حقیقتی
 کفتم ز غمت رشته عمرم شده کوتاه
 کفتم که چنان رسیدم صبح لیا
 کفتم ز چه با مردم بیکانه نشینی
 کفتم که بجان دل اشغله نشین
 کفتم که شود دیده دل کی تو

طلوع آتش برینا جان خورشید است که در جفت شهر را صبح
 رخا رصع در در زنده ادب با شوار صفا در در زلفه مرعوم باج

تا شد خم ابروی تو محراب نمازم
 خواهم که زخم بگیوی تو بهیما
 درد و زخا اگر روی منی کوی
 کوی در فرد و پس روی آید بازم

ای آینه رو خاستند و خورشید چون شمع برین غم خود سپور کردیم
 آن یار دمی دور نباشد در مکن در هر طرف اندر طلبش در تک تو نام
 ای سیم بدن چشم کنیزم ز تو یکدم صد بار چو ز کسیری اگر در در کلام
 روزی تو اگر پای چشم نمی ای ما بر محسود درخشان شرف سرفرازیم
 کفتم همه ما تا سپهر من غم و نیا را کفنا که سپهر اما همه من مشوه نام
 امروز همه کشتن بنواختن از دست شده از دست یکش ما نیوازم
 از جور و خجایت در کم چاه نمایند بر این که بسوزم ز غمت یا که بسام
 طفل چو منم مات رخ شاه دست
 کی اسب کنذلی فلک سعیده نام

بها

دلف سبب گفت شب و شرازم کای شیفته دانی که منت عمر در نام
 کفتم که بی عسر درازی تو یکدم باکو تخی نخب بد خویش پسا ز نام

ط

کفتم بحسب ابروی جان که هلاک کفنا که هلال چه که محسود نام
 کفتم بر به عشق مرا با تو چه نسبت کفنا که تو محسود و منت همچو ایام
 ای ترک سپهر کعبه من روی تو باشد دیگر ز صفا یا چ بود صفت جازم
 امروزه من طلبیدار تو شتم عمر سیت که اندر طلبت در تک تو نام
 از ناز تو تو من اهل صیغین را سنگ منیت که تو نازی و مرغی نیام
 بی و رخت از سر شب تا سحرگاه چون شمع بود کار همه سوز و کدازم
 اسوده نکردم چه بگویم چه بچندم بنیاید و باشد چه بسوزم چه بسام
 غم منیت اگر سیم نوز و جان از کین کیسر همت ز غم عشق تو با ز نام
 در سیت که پاست مجازم بختت تا خود که رساند بختت ز مجازم

مرح علی و آل او چنین بودم کا
 بر ماه و بخورشید چو اسر نزارم

3:

افضه خرم

خواهی تو از نش کن و خواهی کلام
 من بنده بهر قسم بود با تو بارم
 با مهر محمد صنیعی که در تپسم
 بازی بکنم با سر خود تا که بارم
 دعوی حقیقت کنم از با تو حاصل
 ای شوخ تو دانی که من از اهل مجازم
 ای شیخ منفر ما که چرا توبه سگاشتی
 بشکستم اگر توبه در دست است بازم
 بگذشت بسی نغمه در روز و بستم
 وصلت ندهد و میل سال در ازم
 با سیم شی خسته تو اگر من نشینم
 در توبه غم چون رخا لکن کلامم
 آخرم تو هر کس که خورده محبت
 گوید ز سر شوق که شست تو نامم
 وصلت ندهد هیچکس خبر تو عالم
 چاره چه بود حسنه که بجو رتو بارم
 تا جان به شتم هست چو خرم تمویل
 بر طیف خدای احد بنده نوارم

افضه

شعده

نیش پهلوی صنیعی سقده نام بر جاست دل سپود از ده نام

رازی

رازی که مرا هست کنون با کبکوم
 خراب دل سرگشته که شد محرم نام
 در محفل ما که توشی رخ بسزور
 تا روز قیامت همه جا سر بارم
 بازی نبود عشق مجازی که مراست
 شاید بحقیقت کشد از راه مجازم
 در آتش به جان تا چند بسوزم
 تا تابش حرمان تو تا چند بارم
 چون شرح دهم قصه کیسوی تو
 از کوتهی غم و خیالات ازم
 از کعبه روا باشد که روی تو
 چون شد غم ابروی تو محراب نام
 شب تا بسحر سقده ز به جان رخ یا
 چون شمع سرو پا همه در سوز و کلام

غلام محمد انجمن

شاخ گل از نیم صبا بار گرفت / باید ز دل بر طبل کران بار گرفت
 جان از حسار باد و دوشم بلبید / خوش آنکه راه خانه نماز گرفت
 یارب چه عشوه برد بکار اینم مرا / که گفت عثمان صبر بیکار گرفت
 ایامه فتنه بود در چشم نیم خواب / تا خواب منی دین سدا گرفت
 آن چشم مست من که یک غم زین دل / اول دست مردم شیار گرفت
 رسوای خام و سخته عام درین دیا / دیدی که عشق برده ام از کار گرفت
 ناصح سخن از من دیده کور باد / آنرا که از منش بده یار گرفت

صالحه فرغ

بنا

فرخ کند بروی کجا باز خدا برست
 چشمی که از منش یار بر گرفت

اشق

ز این ز دیده پرده پندار بر گرفت / بی پرده راه خانه نماز گرفت
 در رده مار برده عشاق و میدید / رسوا شد هم رده خوار گرفت
 جان نداشت آن بت بردگان که با / سخت از خدا نکند خوار گرفت
 از هر طرف پر می ده بشنم آن پری / کویا که پرده از حسرت گرفت
 هر کس که زلف آن بت ترساید برید / که بود شیخ صومعه ز نار گرفت
 باز از عشق گرم شد از شتری سن / کویا که بوی سفی ره بازار گرفت
 همنامند طاقت دیوانگان دوست / بچاره دل ز مردم هم شیار گرفت
 موسی ز عشق راه بکوی مسالیت / عیسی ره فلک ز سردار گرفت
 اشق که حرم حرم قرب یار شد / دل ناکه از محبت اغیار گرفت

کجا

یک امبشی که پرده زرخ یار برگرفت
 دستک شد ز بسکه بجانه نشستی با
 از سعی من نبود که آواره صدر
 یک کهنه خسته داشتم آنهم تو پیش
 چشم نجواب بود که دلدار رخ کشود
 راه فکند خسته و دستار خویش را
 جانم گرفت یار و بمن ادبوسه
 که باغبان در گنبد در دو دم باغبان
 اینم نداشت میل با صبر برگرفت
 امروز راه کوجه و بازار برگرفت
 لطف خدا ز راه من اینجا برگرفت
 بر زمین می میبیکه خاطر برگرفت
 این فال بحسب طالع مدار برگرفت
 اسوده شد ز دوش چون این یار برگرفت
 این ذره را میبین که چه ممت برگرفت
 باید که دست بر سردی او برگرفت

خرم عشق و می تو کیم کرد جان
 پیکاره دل در نسیم و دنیا برگرفت

تا ترده از عذار جو کهنار برگرفت
 از ما فاده سرود که با جید کل
 پوشش صغون بد نسرا س که همچون
 از نهر نقش قطعه لب و ستاد صناع
 مطرب بسوز زده است تو ساز کن
 دل بارگاه چون تو شهی شد که در غم
 هر کس که ز در نشناختی دم
 هر کس که دید سپید زلف آن پری
 شد داغ لاله را دل و گل ناز برگرفت
 هر دم چو بسنبل از گل خضار برگرفت
 سودای این و طره سید یار برگرفت
 اول کف زلف تو را برگرفت
 سانی مایه پرده زرخ یار برگرفت
 از آنیکه شسته دست یار برگرفت
 منصوره وار جاسه دار برگرفت
 دیوانه شد چو من به کسار برگرفت

طغرل بر آفتاب کند فخر از صدق
 دامان مهر حیدر که آرزو برگرفت

تیا پرده از نه چنار برگرفت
 از کا و خلق تیره سبک برگرفت

ایضا مثل

نارده

تا زلف در راه صبا نهاد / رونق کار نافه تا تار بر گرفت
 خط چون بگرد عارض دلدار برید / کشتی مگر با نیش زنگار بر گرفت
 زاهد ز کفر زلف تو ز ناسپهر چون / از کف نهاد بسجده ز ناز بر گرفت
 انصاف ده که دل چه بندد بزوکا / هر کس که دل ز طره دلدار بر گرفت
 تاب تن و قرار دل از کف طیب من / بچاره زان دو کس سچار بر گرفت
 دیدم چو پسته لب بادام چسبم / کفتم محب که سرو سبی بار بر گرفت
 با بکله کان پرو از خط و خال زلف / دین دل دست را بچار بر گرفت
 سودی که برد عشقه ز سودای عاشق
 دل را باد و دیده خونبار بر گرفت

حاشیه سوری

چشم اگر بادوست داری کوشش کن
 هر که نهاد دست چو پاندل بزین
 تیر ماران قضا را خضر ضا جوشن کن
 کو حرف آتشین را طوف پر امین

جای پر بهر است که شوی سگ زان گنج / مایه کس دل بگو یا چشم بر روز کن
 کسیت کو بر ما سپهر اهی که ای میث / کوسن آن و سخی سحر ارا غیب کن
 دوستان هرگز نکر دانند روی جور / فی معاذ الله بیست دوست بر دشمن کن
 درون ندر کوی عشق از زندگانی حور / نامنوی دست مهرش کوه از زمین کن
 شاید آینه است و هر کس که زدگی / کوه که رخسار در آینه روشن کن
 سعدی با ساعدی سینه نشاند نمچه کرد
 کوه باز و سخت داری نجیب با هم کن

انف

تا رکیسوار حجاب چهره روشن کن / روز شستاقان سیه چون کار کن
 ای پری بر جسد منج دایمان آتش کن / زلف مشکین را حجاب چهره روشن کن
 دغ خیر چشم حاسد را سپید خان / حلقه های زلف را دیگر تبرج روشن کن
 ماه من امشب چشم کن با آسمان / مهر تابان اعیان از خاک بر زمین کن

عاشق

کلهزار اهر کجا باشی تو کجا شست
 دیگر از بهر قمار روی کارش کن
 چشم مست در فن مردم فزی گانی
 خود کرای ذومنون آغاز مکر فزین
 از کل رویت اگر سرزد بنفشه عم جوز
 همچو من از اشک گلگون لاله در کن

کل سگفت استغنه بر شش چون هزار آوا
 خویش را باده زبان خاموش چون سخن

وصف

ما بر از طره غبر فشان جوشن کن
 یعنی ای بر دوگان ساز جدان کن
 که نخواهی رنج کرد دین تن همچون بله
 بر خسر بر درک کل ز بهار بر کن
 پشت کن بر این بر پیش شوی کشش کای
 عاقبت خواهی که خود رو بر این کن
 ز اشک خونگر که خواهی همچو شش دایم
 از جمال خویش ز غم غیر کشش کن
 در نخواهی انگب را مچو شش چای
 کلبه اغیار را هر شب ز رخ روی کن
 خون من میریزد هر جور که میخواهی کن
 غیر از از سوغانی دست در کن کن

تغ بگوشی بی قتل صفیا ای حکایت
 ساعد سیسین خود را رنج بهر من کن

فرخ

حلقه حلقه موی شکیں این سخن
 من سپر انداختم ساز جدان کن
 کهنه چشم عنایت زلفانی دوستم
 جامه بستم این شنه در سوزن کن
 از خوانی اشک مارا پر در بارم کن
 دامن زاز خون دیده چون گلشن کن
 بی کاستن حاجت ای سسی با مرا
 بجای گل تخت جگر برین در دامن کن
 رد بروی غیر منیش رو بروی چشم
 دوست را آرزو بجز جگر در سخن کن
 تیره چون مویست منخواهی که روز را
 هر شب از شمع رخت بزم کن کن
 اینده امانه سپود ای ناخج حوا
 مرده نبود درین که در این شون کن
 ای دل اندر حلقه ان لاف سبائش
 ای کبوتر چرخ سباز را مسکن کن
 روز دهر که نه منی منسخ چهاره
 این چنین سر گشته در بازار و در کن

بگوشی

پرفا

خواجه جان باشنند کی تن مکن
 حشمه الهی تو خود خدمت با بر مکن
 آتش دوزخ بود شهوت بجان آید
 آتش دوزخ بجای خشتین روشن مکن
 پیش تیغ دانات دهر در کسب چو
 همچو ماهی غرور نفس خویش تیغ شکار مکن
 ماکه از ما و منی اقلیسره دامن
 بی مژگان شو چو ما عادت ما و مکن
 مردی فریخته بر است از دوش و نون نام
 چون بعد فن بافتی انکار از کفر مکن
 تا بروج اللہیت قرار آرد عقل
 همچو عیسی باش بر دار فاشی مکن
 شاهد گل بی نیاز از عشق است ای عهد
 در چرخ غوغا می کن ناله در کشتن مکن

خواهی ار کرد عشقی از پر تو ز آید کن

همچو صفای سخن مسکنت مکن مکن

فر

از دهاست بوسه خواهد درین مکن
 از برای پیس با خود دوستی مکن

ایوی

آهوی چشم غزال و خطم شیر است
 هرگز ایدل صد آن سهوشیر مکن
 از رقیب بوی سیرت با شرنه چو
 خاتونیت انکشت اهر مین مکن
 بکسلد شیراز او را و عاشق است
 بگذر از عشق تا من رشته در سوز مکن
 موسم گل کشت با بی رستی کف
 بهر گلکشت و تماشا روی در مکن
 باده خوار اند در این شهر بر سوبل
 محبت باشد کواهی این شیخ منع مکن
 آب و رنگ روی تو خاک در بار
 پس ازین آتش میان عالمی روشن مکن
 رهنزین است ایدل لفظ است
 که توانی سهره ای اینچنین رهنز مکن
 کاشتم تخم و فاقا حاصل شد دل
 مدعی را که دیکر خود درین حسرت مکن
 باری همغسسی ز روی عقل با بر تم
 چونکه روی مین مکن شمشیر خدمت مکن

داستان عشق تا افسانه حسرت مکن

اینچنین اسخسه در بازار و در زین مکن

استش از بهر آن خود در جان من شکر کن
 مش ازین بجان من آن آره جان من کن
 محفل باشد چو روز آشب ز روشن عالم
 ما هر کوی زینا شیخ را روشن کن
 یار را که استشنای غیر از ایکا نه باش
 دوست را که طالبی نه از زده شکر کن
 تیر که در کان دلبه که بدخصلت باش
 تیغ که از روی جان غیر خراج شکر کن
 ز شک کشتن ز استک خویش نه کجا و مهم
 کوی که تا می کلکون قبا به دستم زان در من کن
 پاهای زرمی مینخواهی سبزی من
 رو بهر شخصی که مینخواهی من کن
 منم از یک بو سچون کوی و
 سنگ که از خوشه داری من چو من کن

کو کجا بهی خاک سخله جاطه قیبت

اسفند ز نطفه ره بر آن چاک پیر من کن

مختص به من سوادش در ادوات و رفع الدرجات و عهده که من است

سعدی از آن و عهده در موم سعدی و دولت شاه و کلام شران صفتان و خود نیز

موسم گل خربطه کستان من کن
 عیش خرم با شاهان شوخ نسیر من کن

باده روشن تا در کوشش خویش است
 کردش شکر من مگر با باد روشن کن
 که چو تارت ز خمها آید من از بهر یار
 دمبدم از پرده دل ناکه و شیون کن
 باز نیجا خبر سخن از طلعت سیف کوی
 پیش چند خبر سخن از شاهدار من کن
 باتن او صحبتی از زرمی دیا دار
 بادل او گفت که از سختی آسمن کن
 تا بداند از پری در بر می خاک کبری
 چون می خود را نهان چشم زد من کن
 دانی از بایار کارم هستی جلوت پر
 رو بهر زار غنم گاهی هر دم از رو من کن

مختص باردا که تر بلا از چاره

بر رخ دفر تو لای علی خوش من کن

اسمه منقح از تمام صفتها که در علم انوار با همه درون سبزه در درون انوار است در این عالم

ای بگوی عاقبت برداشته عشق	چون کبوتر برین عقاب هم را در عشق
ای با جوی صیلا خوان بسر خوان بلا	جان مکن برود مینمونه را تو با عشق
جان همان عقل و دانش کی ماید چنان	چون بنی در شیشه این دم دل از عشق
هر درم عشق شیر افکن نه نیکو رود	اچو حسد آرزوی آخر تو کجا در عشق
ایکه میخوانی عشقم سوختن بخت و قصود	کی نعیم هر دو عالم بشود عشق
او هست اندر هر مقام کی عواقب کجا	راست شو باشنوی از هر تو با عشق
هست در معنی و صورت معنی سپود	جلوه هر رنگ آمد صورت عشق

انوار

انکه فرموده طلب العلم ولو بالصدیق
 که کار پستان بسین انوار عشق
 شومتی از خود حونی اسپار و نمی تو شرف عشق
 نغمه داود در عشق و دوازده چنگ عشق

خبر یک زکی غمی نشاید شدن عشق	کس با ضیون بشاید چه نیک عشق
تا بقید ننگ نامی از حقیقت غافل	نام اگر خواهی رسیدش می نیک عشق
صیری معرفت را نیست در بار کوه	در تراروی حقیقت جوهر نیک عشق
سخه با خوان معنی کن انکه بر هم بکشد	شوکت بازوی محصل از قوت و نیک عشق
تا چه باد شکر کند چون دست امیر	اگر در صند عشق و انوار عشق
هین مکن و باه باز می بینک چشم	شیر ز راه حسد بشکافد ز نیک عشق
گر چه در ظاهر کردی غافل ازین	هیچ کس را نیست در معنی ضامن عشق
فرخادر ملک معنی باد شاه کاکا	کیست از آنی که دارد کیمه از نیک عشق

ن

عقل دور اندیش را چون نیت عشق
 میکزید هر کجا از دهن زدند زنگ عشق
 عیب عاشق کم کن ای قافل که با سپنج خدایم
 نیست سنگ عقل را وزنی غیر عشق
 غم کوی و سپت دارم که روان مجنون
 تا برد زنگ از دل من نیک نشاید عشق
 هر چه در قلوب کرم کس سخن گیتی
 کور شد ز کم زدم از بس زنگ عشق
 کوه را عاشقی تو راست و بر منزل
 پیش پای عاشقان کای بود زنگ عشق
 کز غم عشق دارم و کس می خواهد بیل
 اندرین معنی بود بر زبان زنگ عشق
 صوت ترک کرد و لرز باشد موافق در
 راست خواهی خوش بود در زنگ عشق
 فوج خوبان عشق بر دهن سپند و سپند
 دل هر عاشق که فرمان بر سر زنگ عشق
 جمل باشد عقل اگر با عشق در دستم
 زانکه هر که به کس فتح کند از زنگ عشق
 کز ناستد باده تا سازم در غم عشق
 خوشن و صکی هر عشق کفین زنگ عشق
 کاش کم میکشت نام من میان عشقان
 زانکه عاشق من در بانام باشد زنگ عشق

باز در کتب

که چه درویش و فقیرم لیک استیغ
 میز نم مانند استیغ او زنگ عشق
 بخت خرم که کند فی الحسبده یاری یارا
 بهدل و نیک سازد با خود از نیک عشق

ساز میکن ای معنی تازی از نیت عشق
 نغمه از تار عشق پرده از خاک عشق
 از دو چشمم که خون نیرد کوی بیل
 دامنم مردم میگری است از نیک عشق
 تا یکی فکر نشستی فرار آخر بزین
 از سپهر عقل ایدیل تحیه بر او زنگ عشق
 عقل را سبکیت بی مقدار و وزیر
 لیک نبود پیش اهل معرفت زنگ عشق
 خشک تار تا ز لغت ذل کهنش
 چون کوه تر بار قناد می از نیک عشق
 جمل در عقل و خواب چه با عشق
 سر چون و به کز بر مصاف زنگ عشق

عاشق شعله اگر از نیت می دار عا
 زانکه باشد در طریقه نیک می نیک عشق

متقلب درون عجب ناز
 چه خبر دارد از شبان در آن
 عاقل انجام عشق می پسند
 هم از اول نمیکنند آغاز
 جلد کردم که دل کس نمانم
 چه توان کرد باد وین زمانه
 زنیهار از بلا می تیره نظر
 که چو رفت از کان ناید باز

۱۴

عشق در دل

مگر از شوخی تزدوان بود که فرود جنتند دیده باز
 محبت در قهای لذت یافت حاصل از صوفیاش بد با
 پارسائی که عشق می بخشید خانه کو با معاشران پر دانا
 هر که را با کل آشنائی شد کو برود با جنب می خار بار
 سرت می باید بگشاید آنکه دل میدهد بی سستی راندا
 هر چه منی زد و پستان گرم کراهاست کند و کراغرا
 دست محبتون در اسن روی محمود و خاکب می امان
 هیچ بسیل ندانند این سپاس هیچ مطرب ندارد این آواز

هر مطاعی ز عهدنی خرد
 سگرا نهند و سپیدی آرزو

عشق در دل

نایب همش سرا اسعید و لدر رحم فاج انوارت جهان خورشید

دست من کی رسد بر تو با عمر کوتاه من امید در آن

بر شب از زلف تو باد صبا تا سحره موبو بگویم راز
 می خور از عنبر با جالکت کاب رفته بگو ماید باز
 طایری کوا سیر دام شد کی بود دیگرش سپرد پروا
 دل من شد اسیر طره تو هیچ کجنگش روح چنگل شبها
 جور و تنگی مکن که از رفتند برود که یکس سپاید با
 نشین در دم که هست فرغ ملک محمود را از روی ایاز
 دل من بر دطره طرا خون من خورده عنبره غما

است دام دل خزین پناه
 چنین زلف جان صبر و طراز

ارض صف سالی اندر

ای خوبی ز غالی ممتنا می سندی که کنی بجانم ناز
 آنکه دیده است لعل سیرت مکنه یادش که هوا

خاطر جوسع ما پریشان کرد تا پریشان نمود زلف دراز
 طاق ابروی تست قبله جان ما بدین قبله میسکنیم نماز
 هم درین همنهم مای طلب هم در کین نسیم روی نیاز
 عمر محسود شد از آن کوتاه تا که کوتاه کرد زلف ایاز
 سعی کن در طره تو کعبه صفا بحقیقت رسی ترا به مجاز
 تازه کرد در روان خواجه شیخ

شعر تو که بر بند در شیراز

حاش بر باره تو است سر اعلیٰ نمود همرا افواجی معرفت
 ان سودفیت حوا است اس جنتی زرد بون و لاند

زلف بروی چو آن ماه است اندر صبح روشن بزم زلف چو شام اندر
 کرد رخساره روشن بگشاید زلف ما برادر شکن زلف برام اندازد
 جام باده بدو خورشید شود طلعت ساقی اگر عکس چو آن اندازد

خرم آنخوا خسته آزار ده که با نخت بلند
 تو که در جبین چو طایوس ای اگر باز
 بتیمینم از آن ساعد و آن سپید
 کردیست شک و در شایع را چو اچا
 دل ما سسکه لی آینه ز حصار
 نهیمین سعه عشقش چو خایان
 بندگی در یاسه سودای ما
 فرقه فال سببم تو غلام اندازد
 کجک که اطرز خرامت ز خرام اندازد
 خلق را در طمع نقره خام اندازد
 کردیمیم پیش زلف چو لام اندازد
 شرم باد شر که بر این شیشه خام اندازد
 آتش است که در خرمن خام اندازد
 دل در اندیشه که خام بکده اندازد

رو تو از عاشنی از قلب دوست کن
 ای بسپشور که از سجد کلام اندازد

چین بر زلف چو او میکند خون بدل مسک
 حلقه عشاق بر نشان شود حلقه کسو چو را میکند
 عیسی لعاش نخند که علاج در دل تا که دو میکند

گفتیم

گفت دهم بوسه و جوم بر ترک خطا ترک خطا میکند
 بند غمغمتیم که در حسرتش شاه تعلق ز کدرا میکند
 خواجه که را نذر در بندگی حاجت مردم که روا میکند
 گفت جهادیدی از آن مشت ترک که شد مست چو میکند
 ز کس شها که به ستان گفت در چشم تو حیا میکند
 بسکه لطیف است تن در پستان رشته جان بند چو میکند
 آنچه کند ترک ستم خوی من کسیت که گوید که چو میکند
 وصل تر از روزی شتاق تو که کند هینل خدا میکند
 روی تو اسب رخ جو نشید تا که با بسته چو میکند
 مهر بسند جوهر روشن آینه از دست رها میکند
 خاک کرسپان کبشون جامه جانها که قبا میکند
 ز کس نشان تو در ملک دل تا کز می فتنه ما میکند

تن بر همد که جفای تو را بس تن خوشخامی کند
 دام که هستی تو که خوابد مرا بند که بستی تو که دایمی کند
 باز بستی و جدائی تو بند من از بند جدا می کند

در صفت عسل تو بر تو طبع

نکته چون قند ادای می کند

از آنکه جان بخت بخت خرمی کند غم که ز غم دوست همان بختی کند
 آنجا که سپرد قامت جا نیش بود که کوی نظیر نظاره بسرو سستی کند
 چون ه من چهره سپرده فرو چرخش کرمه اسپمان بود او را می کند
 اندر طریق عشق فرد مانع عجب روشندی که جاست مرا همی کند
 کمپوسه که رسیب نماند ای که کردد عین بخت چندی کند
 باز ای تا که این تن لاغر مگر شستی از دولت وصال خوش فریبی کند
 ای چو چشم تو که چرا که او پست دل که شیر عمنند ار برش رویی کند

خط تو در سطرود لها کشید مهر تو در ممالک جانها می کند
 مارا بارگاه قبولت می گویا بگذار تا که ای تو شمشیر شمشیر کند

در بر گرفتن دل بر تو زه میا

زلف دراز دست تباران می کند

بسیم باغ دماغ محبان معطر کرد خوش آنکه عین گل از می دماغ می کند
 لبان سپا غرز زین باغ شد پرند فدای کس ساقی که می بسا غم کرد
 نقد بچه صنوبر حسد ام کرد باغ حواله داغ بد بهای حوسن بود کرد
 بیک ماند شکر با کمال شیرینی مگر معارضه لعاشش تنگ شکر کرد
 نشت در دل و از شمشیر عینم که جاسکونه درین خانه مقرر کرد
 بساق بسا عید سیمین او نظر کردم بحسرتی که که چشم بر تو انگر کرد
 رنگه کمتر اما سپهر شواند که با محسوس من کو هر ارار کرد
 بلاک ناک در کانی و تسبیح کس که چنگل ناز آفت کبوتر کرد

سده است شهر بشیرنی سخن بر تو
حدیث قدس لب دوستش مکر کرد

دست در حلقه آن لعبت چاک انداز
عشق در زو بگرمان چند چاک انداز
دوست خواهی اگر از خاک ترا برید
مسکرم عشق ترا بدین خاک انداز
آفتاب می اگر دست بد تو در کف
بجود در کش و تهره بر افلاک انداز
می جلگه کو شسته گشته تا خاطرش
می باغ کرم و خون در گلخانه کانداز
آب چشم از چه نشسته و شسته از دیدن
نظری باز بر این دیده فنا کانداز
بهره از منظر پاکت نبرد حسرت طرا
که خدا گفت بجهت نظر پاک انداز
لذت از لغت دنیا نبرد میکند
استی بر کن در جسد من مساک انداز
خوشترا در ک معازت بجان چو نیست
خوشتین ابله در خون در ک انداز

دلف و حلقه قرک خون شد بر تو
خویش را باز دران حلقه قرک انداز

بتی که جفت ندیدت کس از افش
گرفت برده و دیدم بد لب می طاش
بنو دمنندل و جود شاق دیده ما
چه شد که چون بر شمشک نشینش
بهر کجا که زدن کل صد لیه چشم
براه در شین در پردای احد اش
بلطف آمد و بر جسم مرد جان بخشد
لینم خلد بود یا ستمیم اخلافتش
چه حاجتت بشیر از رخ جو را
بس است تیغ دو ابرو بقیل عیاش
ر با کند ز سپه و شرحون جسم کیو
دهر جو حلقه خندان بوسه بر شاش
اسیر زلف تو شد دل از آری سب
که هر که مار کند ده دهند تراش
وجود پاک بهر جو بوی جان
جو رک کل ضیبا کند او را شاش
شرا جانانه چو خست آفتاب شرا
همی طلوع نماید ز مشرق عیاش
خسته مطرب با هوش عاشقان بر د
رسد برده کوشش از نوای عیاش

محبت آتش سوزن بود بر تو
که قسم ما ست سر استر تو کونی احشاش

دل از من شنوزند و لا ابالی باش طوق قمر سر با قبلند و وقتش
 از نیکه جامع اسباب ال و جانید خوش آشت و از طرفه او باش
 خوش این بهر شایق شاعت اندیشه که نه مادمعاشند و بیکر کاش
 پیش اهل شاعت جوی نزارد بنان تو شکم پر کنند یا از آشت
 براه فرشت شوی به که خانه برو که بست بردار و منع حاجت کاش
 بر آن باشد که پر خاش با کسی کنی که تا کس کنشی بار دلت خاش
 اگر که معرفت حق نباشد حاصل هزار عمر طاعت تو یک خاش
 چو عشق جلوه کند چشم عقل خیره شود حوا قباب بر آید نهان شود خاش
 بر اهل معنی صورت پرست بی برد ز نقش بند بسی فروست تا خاش
 اگر که خاک در دوستان حق نشد ز دیده است بریز و نفر خاک باش

بطبع بر تو نازم که شعر روشن و
 حوا قباب جان بجهان شنیدش

زان باد و جان پرورشیده یار صافی تر از آینه اندیشه یار
 اندیشه رغبت منیت که غمی نیاید مارتش غم را بکنم تیش یار
 اکنون صفت دیده شیران بسیار اندر غوص سنج می از تیش یار
 دل پریشند از این می که سباز صبا ما غنم نمود دست بل تیش یار
 ساقی و می مطرب در پیش زان سو تیه و سواره و همیشه یار
 دلهاست پیشه و می دوی نند آن در می دلهای تیش یار

خوش شد می آن خوشی دیده بر تو

بر کوری این سخنم پیشه یارید

مینور استم ای مکه در ارجانی بنشین تا نفسی آتش جانم بنشین
 مشکه خربندگی در گشت اینخواجگم تو بگور و بگورم که از خوش بران
 مگر کعبه با تو بر آمم که تو سخن سنج پست عهدی قومی سحر سنجت کاه
 این عجب منیت که رخ می نماید کج کاه میندادهای چون می دید یار

ایکہ جو خضر گنبر پ لعلت بر دینے
 چه شود که بلب تشنه ام ابی برسانے
 بدو لعلت که در جان ترخ اری جو غریب
 بدو لعلت که مرزان دل سری که جو
 از سر زلف دخم ابرو و سیر که ان
 نشسته و بلای دل و آشوب جهانے
 طاقت صبر و حسد را پیکلی شو چو
 نقد جان و دل و دین را پیکلی نشسته

چهره بنمای که تا هوش ز نیی بسدی

برده بردار که تا برده یوسف را

بدون از برده آمد روی احمد
 دو عالم زنده کشت از بوی احمد
 چو کشت آئینه رویش پدید آمد
 احد شد جملو که از روی احمد
 جانرا عسره و اوله لقی بدغم
 بغر از حلقه کیسوی احمد
 بود چون روز روشن ز دانا
 که باشد لیل اسری بوی احمد
 سوکان عبودیت ز افغان
 سراپه ماسوی استه کوی احمد
 چو مستان خدا ایامت رت
 پدید از زنجیر کوی احمد

علی بن ابی طالب

سلکت ایوان کسری درین
 جهان را است تا شکوی احمد
 بی مرد حسد با جو در دو عالم
 نماند حاجی بند سوی احمد
 بود معراج احمد قرب نیرا
 بود معراج است کوی احمد
 نیم خلد عنبر بوی نبود
 بغر از نغض از بوی احمد
 کنار جو مار خلد پس روی
 رسته بر قد کجوی احمد
 هلال از آن نکرد منخف کو
 نشانی دارد از روی احمد
 جو بارون بد بموسی در بونت
 بود دست خدا بازوی احمد
 زنده بر منح عیسی شکر خند
 دوز یکین بد حکوی احمد
 بخرد دست خدا کس نشانی
 بخلو تکا هر سم زانوی احمد
 علی در یای عظیم ز انبیا
 سخن عصمت لولوی احمد
 پس از شیر خدا مارا پولا
 زنده و شیر مسته بوی احمد
 پس آن نهال باغ سپید
 که چون جان رسته از پهلوی احمد

فداستیم در چاه ضلالت برآرد بان بگرزوی احمد

مرا ای کاشکی بر تو شمارند

بجز از سپکان کوی احمد

دوش از آتش می چهره برآورد ^{خورد} سقله خوئی که بسی حسد من دل ^{خورد}

دل نشا ر قدم دوست نمود از پرده ^{خورد} این کبکس با که بخون جگر اندوخته بود

اوز من دیده فرود دخت غافل ^{خورد} دیده خبر بر خورش از هر چه غلط دوست بود

سکی مشوه دو صندت پام خونت ^{خورد} من کرم پلم و آن طفل نوامو بود

ساقیست تو که ملکتم جم میدا ^{خورد} سکی جام می از دست تو لغو بود

طغنه بر خونه پروین زده بنظم تو

که بجان بنده آن طلعت افروخت بود

عیش خواهی و میل از هر چه ^{خورد} استین با اسکن بهر هشت

جان پاکانی بهمانا دست مضمین ^{خورد} خاک پاکت را با آب جان شیر

از غم

از سر خم شتی صید ملک بم دیده ایم آقا قرانما خشت

در پوستم صفحه عشق کنار ^{خورد} بعد از نیم تاجه باشد پلوش

خوب باش و خوب منی آید ^{خورد} خوب دایم خوب بند زشت

تا بد و سوست دل تن شد خود ^{خورد} یار بس این بار محبت را که رشت

آفتاب می مجبیس بر فرد ^{خورد} کن چسپراغ خالقه شمع گشت

توبه از می باید اما حسن گل ^{خورد} هیچ عاقل جام مل از گشت

قد خدایان کن خالده تا که ^{خورد} در کنگار جو سار و طوف گشت

ای هشت خرم بر تو در

خانه تا کرد ز تو آردی

ای که استغنی ما همه از موی تو بود ^{خورد} دل ما بود که زنجیری کیسوی تو بود

دوش از دوش تو او خیمه کلف ^{خورد} تا میان تو که با ریخته از موی تو بود

گر همه سیر بار می کنم ابرو ^{خورد} که دل آزاری ما شیوه ابرو تو بود

کوه در پیش تو مقدار پرگاه شد
 دل سخت تو مگر پشنگ از وی تو بود
 کوی چو کا نرا دل با جنت هم تا دیدم
 رخ و زلف تو چو کا ن تو کوی تو بود
 پشتر از آنکه بگویند ز چو کا ن بگو
 سر ما بر سپه میدان تو چون کوی تو بود
 هیچ سنگ نیست که چشمش جوان
 ای مه آینه اسکندر را که روی تو بود
 قتل عشاق بشمیرد و ابرو کردی
 خوب کردی که خجرا ن جنت تو بود
 پنجه شیر دلان قنستی از نیم گاه
 یزوی شیر بهمانا بد و ابروی تو بود
 تا تو پیدا شدی ای ناله گیسوی گاه
 مسکات تر بود که حوسین بکاز تو بود
 آنچه عمری چو کسپس دل باو اش زرد
 سگری بود که در غسل سنجکوی تو بود
 یکی چشم زدن کرد جهانی سنجینه
 ارجح چه است که در سرن جاد تو بود
 دوش وقت سحر افشانی تو شد روشن
 مطلع مهر کربان تو یا کوی تو بود

یا غبار قدم را داین الله
 زین باغوش و طهر از زنج کوی تو بود

سکین

فروغ تیرب و بطحا سلاله ز حسن است
 که خاک تیرب و بطحا بحد او کوی است
 سلاله شب بطحا و قبا تیرب
 که در مناقب او پشنگ زده بطحا است
 عزیز داور و یعقوب آل پشیر
 که پوشش بغزلی و سپه صدق است
 علی او سپه ان سپه روی که کوه را
 بر تبه واسطه عتد آدم و حوا است
 دوم علی و چهارم ولی که تیرب او
 در اولیای مین همچو آفتاب است
 بزرگ سپه سید که سجده ملکوت
 سجا ک قبا آدم عیاش از سما است
 سیدل شیر خدا که بستن زنجیر
 دسیل شیری اوس که بل شیر خدا است
 بی کشند بزنجیر شیر غران را
 زمانه مین که چنان شیر گیر و شیر گرا است
 بود زاری چهارش بهین بان
 که شایخ زکریا شهباز بوستان است
 چهارمین کجسه بکر که شمشیر
 دوباره از ضد ف صلب و شمشیر است
 ز شورش کیش سنا کین کرد و
 هموز نامه و سبحان بی لا عطا است

اسفند بنزله نفس درسی و سر کسرت از همه قاطعاً معون و مرصع صمدی از پندار فضل و کسرت

بنی کومیش اما همین قدر گویم که مصحفش تکفیر از آن صحیفه غرابت
 صحیفه است همه سوره قرآنی که گفته است که مصحف احد صحیفه
 ششده که بود کشته جاوه و غت اگر کبونی درش ذکر کسراست
 بی نسبت کسری حکونه کسراست که جدهش احمد مرسل که جدهش
 زد و دمان حلیس است بهم کسراست
 پر ذبح خدا سپر خلیل خداست
 ریشل آدم و در مکتب طاب است
 هنوز آدم در کسب علم الاله است
 بر بزرگی و کرمه سلیمان است که دستگاه برکش روان ساد است
 خلیل مجربه سوز است و سطرش داود
 بی مفضل توحید ابری انه روا است
 غریق بر صیبت همان کجا کسره که از طم طوفان کربلا بر است
 شام رفته بعد نامرادی ریش کسی که صبح مراد از حسین پیدا است
 شام مراد و عالم توی است که نامرادی عالم همسراست
 بلاکشی چو تو اندر ولاست که بی بلاست تو لصباجان بلاست

ان

بر اعیان بود مدفن ریش اما هنوز چشم صبح از غم تو خون است
 نزد کو را شاهنشاه خدا و ندا رخسار دو کون مراد در تو رو است
 سگت کشتی عمرم به بحر بی پایان نه حاصلیم ز دریا به حلی سداست
 تونی کتاب خداوند و اعلی مت پوسل کجا رویم که سپه مایه نجات است
 شنیده ایم که اندر زمان شوی را اصلات و جوار سبکی بر شراست
 هنوز باز زمان تو است لیک که من مدیح کفتم ترا چنانکه سپهر است
 بی مدیح و شنای تو چون آن را که ذات پاک تو جمع مدیح و ثناست
 طمع ببال و منالمانند در دنیا که همسره هست براونام تویی
 ازین سلاسل حاکی کی باکی تو نجات بخش که چشم بدی ز ک عطا است
 توشاه و بنده رحمت کبر تو مسکین است
 عطای شاه بپسین بجز طریق کجا است
 صدر مسطر مدیح حمد طاهره ان لب است

دیفت و بهار آمد با طالع فرزند سلطان چمن ز عسل سبز نوروز
 خورشید زره پوش شد و از زرد ابروی خنید چون دم طاووس همروز
 بار دسره کلین و کلزار همه شب

سر زدن خنجر برک چو پای لوط و نذر گلوی فاخته شد ساجده لوط
 اسپرده نو خنجر باغ مخطط و ز زنگ طبعی است پر مرغ مخطط
 و ز باد رسعی است کف لاله مخنبت

شد دامن شمع از درو یا قوت کلک و ز سبزه خنجر من پرویز بهر تمل
 کونی بهو اعود همی پای و ضیلا ز سنا کمان رفته بهر کوه مسل
 آهوی کلکان جسته بهر دشت موب

بگشود خدا باز در رو چشم بر آدم کلزار حنیل است همه عرصه عالم
 پر غنچه دانه دگی زریو کبی بم دان بر مسیحوشن از رخ بهرم
 بر خوان چمن مانده با ساخته

سرو است چو طعین و شمر مرغ بقیص صفت دامن او بعیت برده
 به بد چو حسنه های خوش آوردن نوز و ز سیمان شده و حشمت بجد
 می آمد و از باد صبا ساخته مرکب

ان قشربکان غمگ سار بستن کرد در همسم آواز چو طفلان درستان
 و ان سار حسنه را او با نغمه داننده بشاخ کل نایبند و چو پستان
 در می زده صفت را و بغیر دره نجیب

از باده اگر طسل کران چمنی یابو همی از اسباجان چمنی
 یاباری از انبای زمان چمنی در خاطر اگر درخ خوان چمنی
 می خور بهاران که دو انی چمنی

بر خنجر و بزنجام می ناب صبحا کاکند صبا منفرش تقلاب صبحا
 مرفان نواس از زهر باب صبحا یا کس دارند اعراب صبحا
 یا عشر بنی خوانند اطفال تکبیت

چون سپرد و ربا کن بجز پونید علیا
و در صفحه کل بر خوان صد کوه خیا
بر خانه تقدیر نظر کن به قایت
کان نقطه مشکین ز بر روی شیا
چون حال پر روی کلند اعمیغیب

کلمن ز گل سپنج بر افراشته سخن
ز کس به بنان سپا غریب شام سخن
در سپاس از راه می صاف رود
وان نترن او سخت بر نای معلوق
چون سپنج که مشغول نجوم است بگو

بر خیزد تا نید منسرو بند میان را
بر سازه سپیدانه مجید میان را
پسکین کیش از شارع تقلید غما
خوشبوی کن از مابده تخمین دبا
در مصفت پاتلی کوثر کباب

آه نفسی شادی و بکست دم کز
در شرق کوفته نه منسرو درین
شدی نه بر بند بهاران بکجه
در برق به همیشه سر کوه بکینه
چون از دم شمشیر در سپهر خور

مجموعه پستی علی عالی ای
بر عالم امکان ویله و والی دوا
کردون در برد امن او دست یوت
وز عقل نخستش تا جرم میوی
از تقصیر قدرت چه بسط و چه کرب

جبرین کرد امن شهر کشید
میکال اگر کجه میمانی رسید
بر کادرسین حضرت او جرم دید
تا خوشن ماهی را آن زخم برید
چون شد دم تغیش سر جرب رسته

سپرداد بدشمن ز چه از فرط شوشت
زرد ادب ایل زجه از شرط فرو
بگرفت در جنید و کبک بقوت
بن عسم نبی وارث ایوان بو
انیش لب عالی وان دیکر مصعب

فردی که ز دیوانزل منجبت آید
در عسیر کی جابه میوش سلب آید
یک قرص جوش حاصل زوروش
مولودش را کعبه زرد آن سب آید
انچار سبب برد توان پی سبب

کردون زده حسنه گاه کجا کشف تو خورشید کی لمعه ز درخشف تو
ای معدن در بای لایتی صف تو پیوسته ز افراط کهر بارگفت تو
در جسد بود لرزه و در کوه بود

در پیشه تو حیدر یکی شیر محرم با صولت تو شکر فلک کلب معتم
معراج تو را دوش نبی استم اسلام شد از ضرب تیغ تو پستم
افلاک شد از تربت پاک مطیب

کردن که حوان تو از نور منع چون تیغ تو از کوه هر صافی است منع
چون هر پاست غلغ از قهقهه یافت این هر شمع
وز سده تو یافت این سطح محمد

تا عقل سبط است ز ترکیب مجر تا کرد زمین است دو ان چنین ز
ماطره حورا پست بر خضار محبت اجباب تو برکت کرد خلد محله
اعدای تو بر تراویده نار مغرب

چند در بر لب بندان که در جبهه اعظم آورده

ایر زده خط بر رخ ترک خطی ان به که ز داند ترا خط خطی
ایکاش شدی نشخ کمتی که شکسته ریجان تو یاقوت لب ترک خطی
خط ز منت هر صحن بود لیک تو گار ز منت بری از صحن نه ام چه با
رویدن هر سبزه بوده رونق تو رونق گلزار بر روی چه گیاه
حسن از تو پسوی ملک فدا کشت با آنکه می در بلب آب باقی
چون در خضانی خط جوار وسیله هر چند که از کوه و جنت بد را
انگشت نامشکم از سپردن تو بر شکل بلای تو که انگشت نما
انگاه شب تیره بر آید که رود رود یارب چه شستی تو که در روز در
مورمی صغیر ولی از حیلت فیل خاتم هم از دست سلیمان با
باید سه حسن کنی خضی اگر چه در همت و در شکل جو کچک که کدا
سر بر زدن و حسن تبه کردن لدا سهلت چنین بر کش و سپار چرا
تیغ از بگرد که نای تو سر ز کشش بر کوهی ز رخ ناسر پانه

زین سر صده اگر سر نبردت پاشی کس دست ندارد تو یارب که پنا
 هر روز ترا مینگریم ای شایسته از روزی که در نظر ستره است
 از نفس هلال آنچه کند صنیعا زین هر درخنده همی منع صنیعا
 اخر نه تو کلمونی و زلف ای کی موی اواز چه روان بود تو روح کز آن
 چرخ او بکشد آورد از دوری از گوشه برای تو تو قدس کجا
 مسکین بر خود کینه و قلم بر بنر کوش
 دز طره مشکین بنایان کشت
 ای خالیه کون زلف که بر روی بر صفحه دیانت مشک کجا
 برومی کاری تو دل زرد دلم از آن کز پناه خود خط سیاه تیغ کجا
 از آن کفایت چای که مبادا هندونی و پابر سه مضعف بکند
 ماری سبسی بر سر کج کمر و سیم تا هر که برد دست تقا و لنگار
 ای خازن با قوت و کهر کاش که کج کج کمر و لعل بسکین بکند
 سبزه

ای خازن

ابری تو ولی در غوغا شداله درین باغ بروی گل و برکت سمن خالی باری
 که بار نه از چه زنی خمین بکلرا در مار نه از چه سپهر از کجج بر آری
 تاراه به نیرنگ زنی آدمیا ترا دیوی و ره روضه ز صوان ساری
 دانی که اسیران غمت ترا چه سارا یکم که حلت خود که بشمار ی
 تو ترخو مرغ عاشقی و شقیه یکن من دور ز دلدار تو تواند بر باری
 خاک کرد حسابی بر رخ یار عزیز تو زکی جنبک و کجها حسابی
 جادوسی در محبت موسی نبی سحاری و در سینه سینا نظر آری
 همسایه جو رشید می که چه بصورت چون دوزمن بخت سید تیره و تاری
 بر لاله سوری زره ابر بنبر سارا بر برک هبشتی که از مشک و تری
 تا خوشین آراسته تر ساز می آری جو رشید سپیل کت سینه داری
 سحاری و جادو که از آن می که سینه بر دوزنده کند از شتابی
 نی زنی که بی محسره بزم شمشاد عودی و در انستاده با فرقه تری

داری فلک ملک محمد سحر کاره فرمانده ملک عجم و ملت بازی

آن حال که بزنج آن سیم دقن بر

از برک سمن ساخته ما و ای زغن بر

از تر زغن او ز فرا سیره بر آوز انحال سپه بر رخ آن سیم دقن بر

حای زغن زراغ بود باغ و لیکن ارا که زراغ نباشد به سپن بر

مکده بود بر سمن ز رشک کین صد جاں سپی نطق اش آرمش بر

از صفت از زلف بد انگونه است جادو که بخورشید بر آید برین بر

حون ز در چینه که در در کلان هندی که را بر باید به برین بر

با آنکه نیامد به کاری و در دپ از رشک زنی شد و پیکر خستین بر

ای جادوی بابل که وطن ساخته در جا یکده هسره به نیرنگ کفن بر

باروتی و ز هر سه زنی حکایت کرد زردشتی و از زکونی از سحر بر

در کوشه شجانه ترا مندرل خوانم تا برت تو بوسه دسم همچو شمن بر

دعای

دترعان سپرای چمن جنسی کسپا از ناپس تو دستی نه به ستانی چمن

لب بر لب نامه ترا یکسر زان مکوه نه خنده همه عسر به من بر

بالعل شدی بهدم و از زکلیه از بغنق اندر روش به من بر

از کمر تو پیدا شده در زلف تا صدفتند و آشوب بهر چینی سنگ بر

زنگی زره پوشی و در معسر کزنی یکفوج دل غنمده را بر ستم بر

آنچه چه بائی تو که تا ذکر گویر هوشم ز سر و قافیه بردی سخن بر

از دست تو ای مایه آشوب زما

احسد سرم داد بداری ز من بر

انی کرسد لدا رمن ای جادوی باروت صنون بازی جادوی کای

باروت بود پانی بر خنیر بابل و دست بشمیری ای جادوی خنیر

باروتی کاپست کونسا رو لیکن همواره ترا بسیم در ماه نمودا

با چکل شهنس و با طوق کبوتر با جسد او همو کسی با جالت پها

نشیند کسین سپه تو سمار گاش
 یا چون کجا دید پس آسومی گاندا
 آهوشود آرزو ده یک تیر و تیر
 صد تیر به بهلونه و پشیم در آرزو
 سمار نشیندیم که بخش گشته نیک
 چمان دیدیم که خلعش گشته زان
 همچو آبه خورشید می این طرف که
 در زیر یک تیر به سوخته پدید
 در زیر کان خفته و افراشته صد تیر
 بر برگ گل سوده افراشته صد تیر
 جا کرده به محراب چو ز با و تیر
 و نذر عوض سکه بگفت نشنید
 زاده نه ای ترک سیده کار و کی
 از مشک ترا بسجده از غایبه پست
 چون بنوشته که سر خون زینت
 آراسته ات صیت چنین گویا

بعضی از اشعار میرزا علی احمد بنده نلقه معتمد افشارت خط سلسله زو و زو
 افشارت سز زینت است که در شاهنامه و سطر برسد

دلبر افضل و روز گلستان شبان
 لاله چون لعل لببت خرم و خندان
 گلشن آراسته چون و قند شکران
 بنبل شکیب چو طبره گلستان شبان
 لاله رنگین چون طلعت حور العین است
 ای لببت لاله و رویت گل مویست
 فصل گل شده است ما خیره و باغ گل
 در چمن مطرب کجا نموده هر چون بلبل
 که کلزار چو رخسار تو رنگین شد گل
 در چمن سبیل چون طره لولکین است
 قمری مد بسنج میل در شده بگوش
 دمی از عسبر بچهره صفا خیره بگوش
 با ده تلخ به پیش آینه نشان بگوش
 که گل و نسیم در طرف چمنها زو بگوش
 ای نگاری که رخت بر گل نسیم است
 خیرت برگ نشاط و طرب ما دهم
 کذری سوی چمن آبی یک دهنم

جام زردسیم قلم بر زاباده کهنیم
بوسه را تازه بر لب چو چاه کهنیم

که لب لاله جو غناب تو یا تویمین است

ای دل خسته بر پنجه دور لغت نه
سوفانی و جنب دبر کا تاکی و چینه

احسنه ایتم تو بادام کی است بخند
سخنی چنه مگر کن زبان بعل چنه

که سخن هر چه مکرز لبست شیرین است

کل بخندید و ضیاعی چمن و گلشن است
جام یا قوت روان دو که در روز است

غاده و حسته زرا که خم استین است
مضانی که خرد در سر مراد و شن است

خون مگور که بی ادل من خونیم است

ای بت ساده می هد می با کن
با باده پاروی صحرای کن

جام زردسیم قلم بر زاباده کن
ای لبست لاله نگاه می گل حشر کن

که کل حشر چون لاله تو در کن است

سروفتد با کهن باید شد شاد
که چنان گشت چو بالای شمشاد

ن

کنج خنجر در اریز و کهن با دهنی
ابر از زاله بود دیدن با دهنی

چمن ز لاله و کل همچو رخ شیرین است

در چمن خیزه پار قصه گفتن لبر کا
که چمن است کل و لاله و سیب سیر کا

تا نیسب سیر و کل انکسنت بستر کا
و نذران بستر که ایتم میگه مگر کا

تا به منم که سپهرم تا بویچو با لهر است

و تبسمیر و کل غنایان غنایان
رخصه و قنات کیرم دو سپه برین است

سکنت بد را غوشش کهنیم
بوسه آن که ز کین چو عقیق مینا

بویم آن لعل که خوشبوی چو مشک است

که چو کل نیب طراوت کهنی داده
کرده است شایب و طرب با داده

برخ ما در عشرتها کبش داده
لیک در کشور ما مقدم سهر داده

خوشتر از فصل کل و موسم فروردین است

ششم آیدین آن کو حشر بختای مین
صفتیت ناز و از و همچو سیدمان کهنین

آنکه در محضر دولت بنام صدایش و آنکه شمشیرش در دولت شده برین

همچو در یاری دین تیغ سه شعبه است

ای خداوند فلک رفعت بسیاره بشا وی همه کار تو شایان بهی در آبی تو

کاخ بدخواه شده از جنبش غم تو حجاب دشمنت مرده و در گوشش از آیات

نعمه گو پس تو بر خوانم بهی تعیین است

بهداد صاف تو ای سبک میرود است باب هر کونه بر شرف تو انقیاد است

دل شمن ز منبر خبر تو مخرج است کو هر پاک تو ترکیب عقل و روح است

که همه کوه سدا بنای زمان طین است

شاه راروی تو فرخنده چون صبح عید است بر تو از کنت شهنشاه دو صد مجید است

سهری از هست میان تو شده تو حید است سلطنت از حسام تو بسی مایید است

ملکت را از غیب تو بسی برین است

انچنان مستح نمایند که کردی بهرا از سنگد رنمود ما تو را می که صفی است

دلیله

کی بکنند چو تو در رزم عدد داشت بشا نسبت غم بکنند رنمود آن بهی است

نه ز تعیین تو این گفته که از تخمین است

وز تعیین تو ای او رسد بدون سیر طرفه که ما تو بود از بکنند

عدل نشیروان شاه عدالت است غم کمیخند و آن خبر و ستاره حشر

جلد بر شخص تو جشید سیر تعیین است

چون شدی سوی هری از بی تیر و آن بهفت اقلیم شده از جنبش حشیت زران

فتح آن قصه محکم پی کردی تو چنان کامل هر کشور از شاه و خدمت پر چو چنان

خوانده بر بندم تو در رزم تو صد است

غم تو در حش شجاع چه میدان است و نذر آن سده که کین تو چو شمشیر است

همچنان برک زران سپه زان است زان همه خون که سیر تیغ با و چون است

حاکمان معسه که جاوید بخون کین است

لرزه از تیغ تو در سره فرزند پشیمان است کمتر کن کشور تو پست است که پشیمان است

برویش خرمه روی زمین است
 رخسار قبال تو انیکونه که در جلاست

مرکب غم تو امیان که بزیرین است

سلطنت را توی امروز بخت حسام
 کار دولت ز سیرتغ تو پذیرفتی ام

تو بهر شکل شاهانه نمودی امدم
 در حساسان که ز شورش نذر تو طلبم

از نظم تو تا طبع یوم الدین است

از پس نظم خراسان که بخت میمون
 اقسام تو بر افراخت علم بر کردن

طالع سعد ترا گشته راهنمون
 کز بی نظمی سوی مملکت فرس کردن

رایت فرشته غم تو بپوشین است

تو و سلطان و مرادید و خلق تو
 در بغا هر ز در سلطان پستی بود

لیک نزدیک تری با او از جل وید
 نام سلطان مراد است دلیل توید

سر تو حید بر عارف کامل است

دو را بنده که مداح تو در بخشیم
 در مدح تو بعد بخت چو فرخ چشم

دین دولت را شخص تو حسام ترنم
 که تو صیغ تو طومار مدیح و چشم

دشمن مولوی و ذکر حسام الدین است

بنده افسر همه سر نبودن
 چونکه مدوح میخواست چو سخن

تا بد نیکونه سخن گوید در مدح بی
 حیف کین دولت کمر بودم از بی

ورنه صد کنج کمر در قلم نصیر است

تا خلق را و عدالت و وعید از د
 تا حکایت بود از خبت اب کوش

تا روایت بود از جوی پر از شیر
 تا در افواه حدیث است تا روز

تا غلغله نام و سخن از سخن است

حافظ و ناصیر تو در همه جا داد و با
 شربت پاک و معنی بهم چون کوش

جام کام تو پر از شیر و پر از شکر
 دشمن است را از نار تو کفر با

ایکد بخواه ترا شرب روان است

گشت بر چشم عدو با زعیان شو قیام که حسام شهنشور بر آید زینام
سلطنت باز بر سبخت پی رزم چام عازم بار منو چهر زمان آید حسام
یا ز ابل سوی ایوان کی آید پرستم

یا بر کفر قتلان رسم نظام سلطان شاهبا طغنه افتاد بدام سلطان
فتح صد قلعه رزم گشت نام سلطان ازینام ظفر آسمینت حسام سلطان
تا ز بند بوم و بر خصم بد این شهرم

ترکان کرچه بمیدان مصافحت آمد و از کون شد چو سم و کشتان گشت
کو با کشت زان پس صحرا می نمودم زین خشت که شته غازی مینمود همی از تخت
بسوی معرکه رزم برافراشتم

هفت لشکر بهم آورد اگر پور شکست بسوی معرکه که رزم همیکه در آید شکست
کار بر کیو دهنه پیرا که آید شکست باز از در که کینه وزی بر حربه شکست
تتمن آید با کر زو پیم نیرم

شاه ترکان علم رزم اگر باز فرات کار بر کیو دهنه پیرا که آید شکست
تتمن آید با کر زو پیم نیرم

که دو صد تتمن است از مسک خدم
رشته لشکر خردا که از بهم گنجیت و در فریز بدامان جهان بگنجیت
سلطنت با رخام ظفر و فتح آسمینت رستمی خوش شجاعت سوی میدان آید

بگف از ساش که زوز فرزندش علم
خرد و دشمن که رات غصه ساش مژ ترا معکف ساحل عمتان بنداشت
در نه در معرکه که رزم قدم می گذاشت خرد از آمدن رستم دستان بنداشت

اشکیو پس رستم از ز بسوی رزم قدم
نصرت را چهر پس در غنیمت و کار از رخسار عدو پیکر کردان رشتت
کردار کرد پس ایستاد با کربت همچو کرد رستم خوش تتمن بد پرشت
دل محبوس معینان جان برسم

آن شنیدی کیل ز بل پورستان بسوی رزم همادون چو سبک گرد عین
تری اکلند بسوی سنیه دشمنان که بحشم هم چون نیزه نمودی و پستان
چو گان بازوی ترکان شد از آن ترنج

رستم دشمن گری عدو بسیارند تیری اکلن بسوی ایشان که چو آن در
رستمی تیر ترا نیزه سپه پندارند پیش چکان تو از بیم روان بسیارند
اشکبوس اسبا در سینه شدند اندر دم

خشم اگر بسو عقاب است پرواز باز کج شک و صغیف است تو شب در
بسوی سده که مردانه بدون تاز او در چنگل شیره سکن باز بر افراز او در

تازه قاف عدم کبر و سیخ ستم

رو کن ز در که کج خنود روی شود کوس کوشش پیک را شنوا کن ز کوس
نام بدخواه فرد شوی لوح ناموس روی کن تهنیت بسوی رزم کوس

ایک چون رستم نام تو بردی ستم

ز انبه دشمن بر کرد اگر استلیم چون در معسر که رزم نمائی ستم
چه زمان ای فلک پیر ترا در عظیم آری ز انبه رو با چه پاک است و ستم
چو که از مشه امتید در امید صنیغم

تو چو محمودی نصرت صید امین طرا بخصورت چو ایاز است ستم
شاه محمود پیاز که نصرت ساز دست در یاز و مندر و کیر نیر لای
بوی نصرت شنوا ز نیر سکن و صلقه و خم

سلطنت را تو چو امی ملک را تو عا از خپرت بنظام آمده املک و طرا
داعی دولت تو در عهد جاسیل عبا از همه خلقی سلطین جان بر اتو عرا

نام او طیه فده دلیل اسپه سال ستم

برده تا اوج فلک قبه نهر کاهی زده در ملک شنیده هم جابهی تو
شده چو خورشید فروزان بودی تو عمش ای تو در ملک شنیده تو

بمحو در ملت پیغمبر با و عسک

از تو آباد است امروز سراجی است
طلعت آینه فرسخ نمای دولت
هر چه کردی تو نکود بود بجای دولت
غمت آنجا که منبر و کوفت ای دولت

دشمن دولت بگرخت از آنجا بگرم

بسته از که حسرت تو زینت فراخیز
شده جو جان تن ملک تو خوش مالک
همه اینان که چشام تو بود یاور
قلمت در دستم نصرت در فکر ملک

که خداوند چپامی تو در اراستی م

علم از عدل تو رو کرده بسوی عدم است
دایره حفظ تو بر کرد جهان پرست
عالم از سایه حقیرت علمت منظم است
بخشد ایسان نه شیراز که نامت

علم اندر نظم و هنر در عالم

ای بر افراشته رحم بر بازویش
باغ دولت را دست در چینی
دانت پاک تو ز هر نقض زهر عیب
شستی ز نامه ما نموسن تسخیر می

نامش با حق بکیر ز ترک و عجب

نه بدین زرم که ز می معرکه روم و
یاسوی معسر که حسن خطا و عیلم
کز شامش منصف و شاد حکم
نقشب و سکیب است در غم در

نه در ابروی تحسین است در بار و غم

خسروا غم شامی تو چو نمود
رنجت از گلک دگر بار بسی درو
همه منطوم و سیمط بر سموز و به
شذر شامی تو خداوند مکر

طبع من سنده با کلام سپادی مهم

تا بفروردین چشم شود از کفر
بوستان به بهار است پر از شکوفه
ایکل گلشن قبل بهر سیل و نه
گلشن جا به تو چون نایب کام بها

با دسیر است تو تازه و سیر و غم

ایکه کفستی در جهان آثار می زان
گر تو امینش بود از غیر یار آثار
یکتای آن دیک نور آینه
ارسی ارسی در جستی حاجت مکرار

دیدم سیدار بامید تا بنمید روی و ^{منست} وین عجب بنم که پس را دیدم ^{منست}
 معرفت کم جو که پا اندر خط این ^{منست} هیچکس نهد که سر کرد آن از ^{منست}
 منگوری بگذر تا دیدار من دید ترا ^{منست} گانکه در آنجا را بنامم ^{منست}
 یوسفی را شوخسیدار از چنان ^{منست} ورنه سودی دیگر تابه ^{منست}
 با حینال و می در روشن دم شبهای ^{منست} زانکه شب بهر روشن ^{منست}
 زبانک هی کای پروپوی مستان ^{منست} انجان مستم که کوئی ^{منست}
 سر عشق و پستی از چشم تو بر ما ^{منست} ورنه از این مردمان ^{منست}
 چشم بچمیدین مدار افسوز کله ^{منست} زانکه غیر از خار ^{منست}

یاری از حیدر طلب کن یا حیدر باش لبس

کاذبین از فنا حسد روی کسی ایام ^{منست}

جانانکش از آنکه بگوی تو مقام ^{منست} راز روی که بر سید ^{منست}
 گفتیم که صنوبر بود و سپرد ^{منست} کی سپرد و آن ^{منست}

از آنکه

از کوثر و پستیم بده و عده که ما را ^{منست} صد کوثر از آن ^{منست}
 حیران مهابان چشمم ^{منست} ای پنهان یار کجا ^{منست}
 زاهد نخورد می که حرام است ^{منست} خون دل خلقتش ^{منست}
 ای دل صفار از حیفان ^{منست} با شیخ سیه کار ^{منست}
 در صحن سبز زلف سیاهت ^{منست} یک مویه شکر ^{منست}
 رضوان چه و رضوان ^{منست} رضوان بخت ^{منست}
 دو هفت کی روز به بنیم ^{منست} آن در بنیم ^{منست}
 در کعبه نشانی ^{منست} بر سنگ ^{منست}

افسردگی لبست ای لبست ^{منست}

صد گنگه شیرین ^{منست}

هر که در بند تن بد جان ^{منست} نیست امکان ^{منست}
 با میدی است جان من ^{منست} که کنم ^{منست}

ای بسا کشتها که می بسیم من بهر کوشه چشمش
 وقت درویش خورش که بخشد برکت ببری از آن تپش
 دل ندانم که آن نمقون است بکاهی چشم فاش
 درد عاشق آنچنان در دست کین طسپان کنند درش
 بد و صد روز خسته توان گفت شرمی از روزگار حسدش
 کودکی نی سپه اریار من است که فلک نیت مرد میدش
 گفت سر دم بقامت دیدم که بود مستقیم بر بانس
 دل ای سیف هوای جانکند که به بسید چه زنگدش
 وقت اضربه چو شمشیر کارود پای هم کرده اند هاش
 پیاغی اده اند مردانکن از خشم مهر شاه مردانش
 شیرزدان که گوشتش شد
 از دم دو لفظ ربرانش

جز خیال تو بدل مسیت مراری که کا ندرین ننگ سر امی نبود
 خوشتر از کوی تو که منزل ماوی که تا رود دل ز سپهر کوی تو ام جایی که
 زکی زلف سپیه کار ترا منسوب جز سپیه روزی این سوخته پوی که
 خبر که ای شمع بجلی تو سپوز می پر مینت پروانه جان از تو پروای که
 یکدست معنی است در این دو طرف هر دم می شنوم صوت می از نای که
 در خوردیدن او دین ظاهرین غم این دیده بگوید به بنیای که
 ز نیت این چمن ز سپهر و گل لاکین کا ندرین باغچه باشد چمن آرای که
 از معنای خود خودت کاهی است چند کوشی ز پی ملت می که
 سچسب برده از غم محبت سر که هر که از پای چشم می رود جایی که
 غیر بنیای می مینوی صیل تو مرا میل مینوی می که بنود بنیای که
 غیر از بد که رفعتان محبت رسواست مینت در میسکه عشق تو رسوای که
 منکر چسب کلی کل برتیبان کن بروای زاده منکر تماشای که

بکیسایر نزار لب جان پرورد
 این شایسته که عیان شسته می که
 صد هزاران بدش عاشق شده است
 عاشقی مصلیبه تازه و شیده ای که
 بوته خواستم از زلفش افروخته
 که سپیدم دردم و عده بعد ای که
 بنده تا چو خط سپهر تو نیم هر روز
 سر سپردم که هست بصحرا می که
 پایی بر لطف عشق تو چو پر کار رود
 کرد بر کرد جهان در طلبت پایی که
 خرب لعل تو کفتم افسر کینا
 کرد درین سحر بود انجمن ای که
 کافرم عشق تو لای میانه مرا
 کرد درین عالم کس است تو لای که
 دست حق در مشت که بکند ملکوت

غیر او نیست شکر دیگر و مولای که

بر کی میسر کرده مردم چشمش
 مردماند بسی شکرش
 مردم چشم من است انعم و رحمت
 که چسب در دل مردم در چشمش
 طوطی طبع شکر خای مرا ز کعبه
 بر خنده شکر خای است از لبش

انگاز

اسما ز احق خرمش است که تو
 چارده ماسی او نقص پریش
 جلوه کردی و در آینه چرخ
 عکس روی تو که خواند بر چرخ
 بگاشتن خود چشم لعین بر که بش
 دید روی تو با صبح شسته بش
 از بر روی جان سلامت بر
 این کانی است که رسم کشیده بش
 پادشاهی که بیک تیر نظر بش
 بگشت است چه حاجت صلاح و پیش
 دل زدیدن بس کشاید که مرا
 که غنیمت بل زلف کرده در کش
 هست مبتیان چون سیرگی کفایت
 که دو صد یوسف مصر است کفایت
 کل زار روی نه خنده و چون کفایت
 که بود جسمه بگزار جهان کفایت
 بتعلق تو کنی نامه اعمال سینا
 پس با بئیس کنی لغت و کفایت
 ای برادر داور که تو یوسف در چاه
 نیست انصاف که بر آن نویسی
 سخن صفت اگر میشد بگویم عالم
 که بگنج نه توحید ندانم در عالم
 افسند و این غزل مدح شهنشاه
 میتوان خواند در آئینم سخنش

ساقی کو خرید رک شد از آب شسته از لوح عمل آدم خانی

هر که شده ننده اوست ز خون لکرت

هر که شده جا کرد او داد ز بختیش

مردم سر را در سینه در دستا نه فتح مویز مینند

نرخ بود است شب تا من زان شب پیا تو اندر درده شب بستان ای مهر جان را

سپید مویز است بر گردن گشتن تو کولی درج دادی است سپید پیچیده

من سیر سپه ادره اش شب که میدم سحر که فردی میاید که سبحان الذی اسر

بهرش سیر کردم تا وصال او میشد کان کی داشتتم کین نخل ز خار آورد

چه عمل است اینک میگوید حدیث از چشمه که چه قدر است اینک می رود بخار قمارت مویز

مکوبدش از طوبی که ان گشتن است این مکوبدش از کور که این لفظ است این

نی نظاره بزم من شب قدسیان سحر که از خم چشمها کشوده اند منظره

سز شک شوق بسیار هم می زدیده بردن چه که حسد با بر من حکیم از این در

۱۱۴
مردم سر را در سینه در دستا نه فتح مویز مینند

خوشم از باد و باد و شب کاشنند قضا تا ز در محشر جام خور از این خم

مرا فکر اینک با او بسج راه دشت کیم که با ما رسوا شو خوش بودم خانه هم

خصوصا کنون که از باد بهار و بر تو در سینه شگفتی سپهر از خار و میده لاله از خار

زمین اینا لطیف است که اندر چشم پاشنند نیاید استیاز صورت ما فرور از فرورد

ستاره بر سر از آسمان دل سپرد کوی که در مراتب صبح افتاده عکس لاله حمرا

شماره بوی گل انیک سپرد یوانی در صبا بند از آن پوسته شش زخم بر لب

چمن باه گلکسا و نذران با تو پس ز قوی که زبان از آنجا چون بهود از سجدت

بکوی یاری خالی که عاشق تو رود بر سپه برده دشتی خاری که مسکین را خدیو

هوایا شش بر جسته یا سنجاب بر نیک منم در این پردا که میاید نشی از سر

سحاب قطره زلفه که سپار بند ز میان سپلی است کاندربار دار دلولو

صبا هر سجده بر آتش کجا زنده من تو بل را که که عشق تو آتش گزند

لب خود غنچه اندر آب صافی بنید و کوی که بیل را از شوق لعل باستی بر غنچه

سرمیل بشخ کل بزرگ حق حسنی لد چه سنگام نماز شب علی در حبه زهره
 چنان کم را علمش بود علم نبی بنگ سکت حسنی را دستش بود دست خدا
 نومی مرغ شب استنگ اندر شخ کل نشان نهای حید را اندر حیره
 بائید کند شش شته از کیس کشف میم برای حابه اشش قرکان آورد پیسه
 ز غلش در فلک جرسین بهر تندی چه الفت وز نه اهل علم را با ترک بی
 بزبای خود چون بگرد عرش برین قدر یک پله بر او زنگ تدرش کرد با
 سروش استان حیره او را در مسجد سپهر و بارگاه و غمت او حاجی و طبع
 کسی که هر غیرش خاطر خود است دمانه بدان ماند که دارد خنسل و نپاردش حلوا
 قصتا عرفه که با بس اورا روشنی شب افروز دبی قندیل در این خنجر
 بر روز زم او گانه صفت سیجی بیکرد شش ماه و شهاب از کرد و خود پادشاه
 ملک پر بند از باک دل چون ابدا کندی نشد از شتاب چای کافور و
 زند از پشم کز کا و سپهر کا و زمین حیره کشد از نیشه شیر علم شیر فلک هر آ

کابل

کان نخل بکند او را چاقی محبتون کرد برابر وی و بسین جان چون طره
 چنان چکان لبر جا کند در سینه شاکت بدان هیات سناش کند در از حیره
 بود سوی جیل مکان او آن مبر بر یک که در کام نخستین بگذرد از سینه اعدا
 بسی شها هم پونید از نوک قد نکند همین شها نه تیر استک ز اجاست در خوا
 اهل انجا که لطف او نیار در دم ز در استیج انجا که قهر او میشتش حبیب
 کشد چون غار طوبی ر بسرای شیانش در ان گشنگ که باشد همت او پو ستن ز
 بدان شغفت پرده بر اعمال با پوشه در آن وز می که باید بودن را عمل
 ولی را در ان ادی چه بختی بود آرزوی او در ان صحیح چه نمتا بود بر ما
 مراد آسندت تا ماده باشد سر مست که بر خصیمان ششم بزرگی اندر فرغ
 ولی در حقان لطف او کند از در صفت محبت که بیشتر مند کیها کشته خود بدروم شای
 شنتا با بر شمع رخ و مهر منیر تو ملایک کیره پر دانه و قد سیمان
 بجای از خیم جاده تو این پدوشیلی عباری از دیار دست در تو این پدوشیلی

بصورت که در جمعیت شها بود جا
 ز درگاه چو سرگز و شاه بنی کرد
 کبوتر که بام کعبه جا از اینی دارد
 بود در گوشه بام بو جبریل امین را
 میطخ خنم تو فرود که اندر سر صخره محشر
 پی آبی بهر سوشکان تا شیرین سما
 کجا لب ترکند صحرای سراب و چشمه مستقیم
 چنان ه طلی کند چو در سیرت دید و پنا
 چه خوانم نامه جودت که اندر چرخ
 چو خاتم نام جودت که اندر چرخ
 یکی از چاکران با دلی پنا می کشید
 سراسر حاصل معدن بهر پرورده دریا
 جهای آسمان و لطف او ان محمدریح
 عناد زو کار و محتر او ان شمشیرین را
 همه خیزد علت برزبان شو شود کویا
 چو شرف و صفت و شعر مدح تو خوانم فراد
 ظنیر ملک و ملت صدر عظمی که منبیا
 سپهر و شتری از نخت عقل و اعانت
 یکی چون مابل از عالم کی چون سپهر آریا

اگر چه

اگر چه جای دارد در کف را آخرین ما
 بجزرت سوی او باز استم امین با
 بگو هر کس که لای مدحت را خویا
 سپهر شسته کو هرش کوئی شریوچ این کال
 گلنده کرد شمره فتنه طبع حیا
 که بنا بر فرارش سازد اسرار فکشت
 درین خدمت نه او تنهاست کجا خبا
 بسوی خضر از رضوان دای موسی آریا
 اگر خشت ز رخورشید را شایستی بودی
 چه ادران خاک بگرفت از دست فلک آریا
 بایش چون خلوص منیت با نی است حکم
 خصایش چون فرامی باطن صدر است رخ
 بروج دکشایش که نه ز شک آسمان
 چه اهرشام او را از نفس حسی است خویا
 زینانی فلک ایم بود ان خاک پاک
 خزانرا بر کاستن خزان کی حضرت عبا
 سپهرستی محیط اصحاب زنی خلل نی
 هفتاد هفتاد خنم خنم شیده پار منبیا
 بود تاروی دبر انشان از غیب فرود
 بود تا موسی جانرا اعلامت از شب عدا
 شب میدای عشاق و مباح عید هر دو
 نشان زو کار که به کمال با ورت با
 چو صبح عده و مانند شب میدای
 محبت عادت را عسر در سر او در

اصول نجوم بر اهل طریقه

ای در نفس مکار تو رفت را سپهان باد این نفس مکار تا بگوید کار اسپهان
 از آن زمان که معتمدت خوانده پادشاه کردیده حفظ دولت شته کار اسپهان
 چون بد حفظ ملک و معماری قضا لایق بنیدر جنبه بدیوار اسپهان
 اندر میان دایره شوکت سپهر باشد چو نقطه در خط پر کار اسپهان
 معیار اسپهان کشد بار جاده تو عالم کعبه کعبه معیار اسپهان
 در مجلس شماره آثار فیض تو شهر منده انکه گویند از آثار اسپهان
 جودت در چو صفت مرغان از جواد خورشید دانه است بقدر اسپهان
 از بهر پیش قمر تو زیند که روزگار شرف مهر سپید روزگار اسپهان
 انکه سپان خوانده اسپهر اربعین کرد رای تو ساخت کاوش اسپهان
 کرده هینب قمر تو چون استن قضا افتد به سنت عاونه دستار اسپهان
 خورشید که مرغ شب انکه شمع است دارد در زیر پرچم کل زار اسپهان

کتاب

کنده آوری که بسته بجم کمنه است اگر بود ز حال گرفت اسپهان
 که رخ تابد از تو خورشید کی رسد از ناخن بلال بر جبار اسپهان
 در جنب دولت و فقیر است اگر چه است از ماه و محمه در هم و دنیا را اسپهان
 در نیمه شب صغیرت اگر پر تو باشد چون دوز روشن است شب اسپهان
 در روز زرقم که ز او امی کرنا افتد صد بکسبند و وار اسپهان
 سکان اسپهان هم از نیم اندام جویند انیم ز نیکو دار اسپهان
 چون گل کخی ز خون عذوق خاک رسد که شود بر کسبند کل بار اسپهان
 از چو از هجابت که اریست فرا یابد صفر بها و به مندر اسپهان
 روز از ل به بند کسیت کرده استرا انکار نیست از پس اقرار اسپهان
 عالم مت حشمش و او امین از نظر دانم کال نسخه تویی یار اسپهان
 در صف زینجان تو را پیش نمیدهند در بارگاه اگر تو دهی بار اسپهان
 در خیل ز ایران درت باشد از نجوم هر شب همند از قافله اول اسپهان

فرمود تا که خانه گفتد بر برگشت
 را سباب کیر و دار تو دارا
 سیاره حشش تا زو ثابت ساکن
 جای سپاه عرضه مصنف را سپاس
 آماده خواست یایه پستی جانشین
 از بهر روز عیش تو هیش را سپاس
 بنفت از آن شراب شوق فرخ
 امنیت خدمت تو ز غار آسمان
 بکشاید از بدبختی تو چشم الفت
 در خواب باد دیده پیدار آسمان
 چون بود فلک بحر جلال تو هست
 کونیند ز احرام مهر سمار آسمان
 ناکه با وج و که بجنین پیدا شب
 در زیر درانش باره رهوار آسمان

بر بار دشت اتر سده و کسین باد

ز اوج جنین سپرد و تیار آسمان

مرحمه لاریه مذمب محقق میرا که از جزو سیاه لاریه است

چون شادی بوزه رخت از ساحت عالم
 از پال افک اندر دست جام سبک
 رفت

داد از یک دست ساقی سپاس و از روز
 بر بدست دیگران لطف خم اندر خم رفت
 خورد مطرب داد و برداشت یک کج
 ز فرقه مرغ بهشت از چشمه ز فرم رفت
 ساقی بشت بری هر خطه نوشا و کس
 مطربی با بهدی حمسه گوشه ز بودم رفت
 طلعت می پنجه بر موسی بر آن نهاد
 بوی بجز بخت بر عیسی بن گرفت
 بزم را صد تازه کی زان رخوان بود
 دهر را در فرمی زان عارض سرگرفت
 شاه اندر رقص مردم روی کرد اندر
 چون سنده الی کرنگاه شنگی بر گرفت
 از نهیل جام ساقی کرد رخ چون آفتاب
 کوهنالی شد ز بسبب گاه رنج و غم گرفت
 چتره ساقی چو طاه و پیشین بزم
 از کوهی بط برای با ده خواران گرفت
 راستی بر خواست فریاد از نهادید
 قامت ساقی برای خواران گرفت
 خلق آنیک زردان هر دو شادی شید
 کان و شاد ویرا خود چون جان گرفت
 آن یکی شادی که مقدم روزه گرفت
 دان که کان معتمد بر شخت جم مقدم گرفت
 خان یادل منوچهر انکه اندر گاه بدل
 خویش را از سالیان کمش حاتم گرفت

آنکه عدلش معصوم را از چنگل برین گرفت
 و آنکه سهمش بود از آنکه زمینش گرفت
 قدر با او شخص اندر داده جوهر گرفت
 فخر با از ذراتش اندر داده درم گرفت
 آفتاب ز زره آرد آسمان از خاک گرفت
 هر که او را در پیش در سایه بر چرخ گرفت
 ای جهان اری که عقل اندر سر بریم گرفت
 عرش را با آن شرافت شخص نامم گرفت
 هر که را در دستم عدل تو دارم گرفت
 هر که در از خم اجل لطف تو را درم گرفت
 نور بخش هر جا تو را رخ چرخ خود را گرفت
 موج زن هر جا تو را کف مثل بر نامم گرفت
 شد اجل معزول در عهدت که پس نامم گرفت
 جز همین در یاد معدن که گفت نامم گرفت
 صیغ دستار صفایان در بودع گرفت
 جو دوست از بخارا تا حد تک گرفت
 از دلیران تو میکنم که سویی در دست گرفت
 جوش از فراسیاب خوش از تو گرفت
 حکم کردن خویش را در امر تو گرفت
 نور کردن خویش را در تابعی تو گرفت
 مردم چشم از قره بردی او بجز کشید گرفت
 هر عدوتی که بر سر کشید تو گرفت
 منشی کردن که از لطفش جهان پر آید گرفت
 باید بخت عقل او را ایمنی بگیر گرفت

تا زمانت فخر جوید پایه بر سر تو گرفت
 تا بدستت بوسه آرد سیکه بر درم گرفت
 تا که در تقویم کردی ترا شرح شناسی
 سیخ ماه و غره را یکدیگر بشین و کم گرفت
 با چندان عمر تو کوشش روزی آرد در حساب
 آن زمانه اگر کس حسنه دارا دم فغانم گرفت

آنکه هم زخم از او باشد بسم مه هم از او است
 همه که خشم زنده خاطر ما خرم از او است
 غم اگر در رسد و شادی اگر پیش آید
 شاد از ایتم که هم شاد می ز او هم غم از او است
 مانع جانشه را آموزد و خود عاری از او است
 می زند آنکه همه نیک بد عالم از او است
 پیش زندان خرابات بنوشیدن بند
 هیچ لازم نبود خوردن می از او است
 منع عاشق مکن از دیدن از وی چو پناه
 چشم عشاق نهند آره که نامم از او است

غم بشین کم ایام ندارد و مندیخ
 داند آنقدر که هم پیش از او هم کم از او است

استاد میرزا سید ابوالفضل

کامی بره دو پست با خلاص شستم
 بر لوح دل لایح عیسان شستم
 چند آنکه بهار آمد و ابر آمد و باران
 خفتم با بسایش دیکه آنکه شستم
 چشمی که از او حسرت بر نهی توان یافت
 ما نمیم که اندر همه عمر ز شستم
 چند آنکه بهار بهایت نمودند
 ما خرد و عیسان و خیار شستم
 دلآهین را دیدمان بودی که گویم
 مشاطه نغزاید ما حسن که شستم
 زین کن میخانه و نه خادم مسجد
 نه معکف دیرونه صاحب کشتیم
 کرد دولت قارون بهم آیم فرا چنگ
 پدار که شستم همان باد بشتیم

ایرغزل در روم مراد صافیت زنده

ای روان کرده سپرو بال
 بکجا میسری دل ما را
 نشنیدم که کودکی نادان
 برد از راه پسیردانا را

بیا...

یا بر نهی ضعیف کسی
 بر دست چرخه توانا را
 جدا شوخ دین که جا برد
 دل سپیدان پای بر جا را
 حکم چشم من نمی بیند
 زشت این لعبتان زبیا را
 ای که کوئی ز در عشق منال
 چه توان در دانه مسدود ما را
 روی یوسف زنده ای معج
 پند حجاب دره زنجیرا را
 تب حاصل درمی چه میدانی
 اضطراب غریق دریا را
 هر که پایش به بند میداند
 حسرت مرغ کشته بر پارا
 نشانند استین مکنس
 یا بنوشید روی حلوا را
 بار افکند ام بار بار
 که بهمانیت مسج کالا را
 نشانند اگر نه میدادیم
 یکی جسد مدینه دینار را
 تو با هموی چشم من کاورد
 سوی ستم را هموان صحرای
 بان لعبت اعتماد نیست پای
 ساقی مرور چشم فردا را

در روم مراد صافیت زنده

صافیانه خستاری نیست
فضل کعبه لب بشیدارا

اصفی نمان مرا در حفر

در همه عالم چه در کفان چه در پیش
منیت در اجنه رضای تو پیش
هر چه پسندد خفافان نپندم
گر همه جان او سپنت در کف عدا
دیده فرو بسته ام زد و پست و پنهان
پهچ نخواهم حسد از عنایت تو
دوست چه دشمن کدام در بر عاز
منیت جز از یک بهر دو کون توانا
گاه در نوش و گویدت که غیبتش
گاه ز غیبتش گویدت که میباید
تا که پسنداری غیر ز که پیشش
از پی مهر است و نیش او بسته
نیش می ز محبه آرزایش عاشق
یاز پی دفع خون مرگ مغا جا
نیشش از بهر امتحان عادی
یاز پی بسایش درون حبس

شکر

مخمر از بسگری بدید و تحقیق
پهچ نپسندی بغیر هر دو مواسپ
خرم و خوشدل کسیکه در سر کوش
داد سپرد جان خاک گشت در کجا
ایکه ترا امید حسد را عاشق کین
گشته واقفاده در سیرت تو لا
کمیفر از لطف کن بسوی کدایان
زانکه تو شاهی بهر دیار و محبها
یوسف مصری که بدیندیرو لایق
بود نهانش نظر بجان لایق
جان محبت شایست خوشدل خرم
دیده بنده دیدار پست روشن پنهان
بر همه محنت اگر میکتب تو انم
منیت دلم در حسد لایق و شکسپا
جان دهم اندر رهبت اگر پویا
کمیغضم در سپرای کنار دلا را
دوست نباشد کسیکه در ره جانان
جان بد چون دور گشت بهویدا
پنود و سبحان شاد در بر جانان
دید جو و امتن زد و طاعت قدر
رسته ام اصفی ز خویش بسته انم
کش همه عالم عنسلام و بنده موی
ایکه اگر نام او بجاک بخوانی
زنده کند مرده کان چو باد سپا

صافیانه خستاری نیست
فضل کعبه لب بشیدارا
اصفی نمان مرا در حفر
در همه عالم چه در کفان چه در پیش
منیت در اجنه رضای تو پیش
هر چه پسندد خفافان نپندم
گر همه جان او سپنت در کف عدا
دیده فرو بسته ام زد و پست و پنهان
پهچ نخواهم حسد از عنایت تو
دوست چه دشمن کدام در بر عاز
منیت جز از یک بهر دو کون توانا
گاه در نوش و گویدت که غیبتش
گاه ز غیبتش گویدت که میباید
تا که پسنداری غیر ز که پیشش
از پی مهر است و نیش او بسته
نیش می ز محبه آرزایش عاشق
یاز پی دفع خون مرگ مغا جا
نیشش از بهر امتحان عادی
یاز پی بسایش درون حبس

آنکه نظیرش ز کانیات نیاست
در همه عالم ز خاک تا بشیر
آنکه اگر بگذرد بجانب سامون
دشت شود پر عطر و عنبیر
آنکه اگر بسکزد بکوه و بحب سون
بردد از کوه و دشت لاله و حمرا
آنکه اگر دیده کان برشت کشید
خار معینان برشت آرد حسنه
دانی آن کیفیت سروری که بعالم
بهست خداوند کار و سیتد و آفا
دانی آن کیفیت سروری که واکیش
تالی ایمان نمود سید و طیب
پاره جسم شریف پاک همیسه
نورد و چشم علی عالی اعلا
مقصدین و سپهر نون و تبارک
سفر توحید و زفر عم و طبره
میر محمد حسین آنکه ز بس حسن
ارخشیس آفرید خالق بحیث
و چه حسینی که حسن روی کومیش
عصه عالم نمود روینده حسنا
پاک خدائی که کرده از ره قدرت
هر متنور عیان زنده زهرا
کوهر کویا آنکه بود بحسانی
در صدف بگر کن نمود هویدا

کویا

کوی وی و عید هشت مجتهد
روی وی و جمل و شمایل بینا
حکمت و عرفان باو شده است
باز وی ایسان باو شده است
فضل فلاطون و عیسی و رای ارسطو
حکمت لقمان و عیسی و هموش صیدا
در بر رای که کشای ضمیرش
نسبت قطره اسپت در برابر دریا
مرچ بگویم صیفات آنکه دل و پست
طور کلیم و حنیف ای سنیه کینا
گرچه بنسیم جمال شمس و خورش
عاشق اویم بگرد یار چو سربا
دست جواد شکرگاه بدل بر غایت
فرق نیاید میان کوهر و خارا
لعل بر جشان و سنگ در یک پان
در کف دادش گرفتند از پان
نعمت او بر تمام طالع و قاصی
منت او بر جمیع مؤمن و راست
هر که بر کوشش از او است بس
هر که بکن جابه اش از او است فردا
نعمت او منجور زدم مؤمن گاندر
منت او بر همه جاهل و نادان
منفق و منغم بر فقیر و توانگر
مکرم و متفضل بر ضعیف توانا

من نه همین شکر تو کنم که جهانی
 مستفقد اندرین چو سپیده برنا
 شا بر این بد عاست گفت کسوی
 آنکه نظیرش نایده است بدینا
 ما شو اینم حق حمد تو گشتن
 با همه کرد میان عالم بالا
 خود نه زبان در دباں عارفان
 حمد و ثنا میکند که سوی بر اعضا
 بار چند یا بحق شاه ولایت
 پاک خدیو اسجا چو پرو لولا
 زلفت دوران و چشم زخشم زان
 در همه دستگی نگا بدارتو او را
 در شب ندیدستی که خورشید عالم
 بر ماه روی خود منسکن اسطرلاب
 تا خلق را یسلی صفتی یوانه و بوی کن
 از روی برق برفکن ز در بران عالم
 آن روی مانند را هر کس نه مندی جان
 خاستش کی تاب آورد خورشید عالم
 سده قبله من روی تو محراب من
 که بگردنی سازم بدل این قبله و محراب
 لکچون نه روی تو بس طایر و سوسوی
 بکداز بگردی کران این سوسو و سحر عالم

وای

خواهی گرم آرام زین صغیای سکن
 بخشای بر این چو پسته جانان صلاب را
 تا گرمی دل کم شود و اسوده و حسرت
 بگذارتا من بکم اسکن شکر بر عتاب را
 ما طالب فیض هستم تو صاحب فضل و کرم
 محروم کی سپازد کرم فیض خود طلب را
 اصفی سخن کو تا هرگز ترک فغان نگن

بر کسوان یار من بگذار این طغاب را

دل سدا روز از دل بر سپهر تقیم
 نهد تا با بد از کف خود جاستی دم
 نشود و در یک سوی از آن لطف سپا
 که گشت تیغ دو ابروی تو او را بدو نم
 نماند حسره عشق تو نخواهد سپود
 شاد باد آنکه بجا کرد چنین به تقیم
 که زنی یا کشتی یا که بسوزی ما را
 حاکمی و نهند بر کوی القتیدم
 هر چه خواهی بکن ای دوست که ما را
 منیت در حکم تو آلا که رضا و تسلیم
 جلوه روی تو یا تا بن خورشید سپهر
 کاشش کو قیام و غنچه جات و عینم
 برون این لطف تو یا عجب تجاره
 یا که اندرید بغیاب من عجب عالم

یار بس این دانه حال است جان دوی چو
 یکه در آتش نمرود بود ابراهیم
 دانی ای دوست مرا پست صفا ز قول
 دانی ای یار مرا هست سو کز راست نغم
 از خیال رخت اسکاچ شد نم ز حنت
 آتش هجر تو در سینه بن رحیم
 حال من است بود حال تو روز جان
 یار من است بود ناله و افغان الیم
 فاقتم کرد و تا بار فراق چون دل
 دل من شک شد از هجر تو چون حلقه نیم
 تشنه است تمام قطره ای بر کرم
 طالب بجز تو ام شکر افغانیم
 ای که فاضل گذری از سر بهار است
 پرستی خوار این حسته مجروح سقیم
 دم دهن شد و جان لب صغی ای

آرد بسته که در پای تو سارده سلیم

انکه داده است بتو این سر زبانی را
 کاش میداد بجا صبر و شکیبایی را
 مردم از حسرت دیدار و نشد آینه کنیم
 از غبار قدمت سر سینه بنیامی را
 روز خورشید شود تیره بر افلاک
 نشود نام من آق و شب شمایی را

هر چه ز پیاست ز تو یا شد زبانی را
 هر چه در چسب تو گویم که بهر جانم
 ز رخ گلگون لب میکوی چون سرو بلند
 بتو داده است خدا آیت رغانی را
 هر چه میداست توئی آنچه نهان میراست
 که بخود بسته عیث همت پیدایی را
 نشکسته پس از شهد مرا نم از پیش
 ناگزیر است پس که حلوانی را
 شکسته دم از دم در جان ما صبح
 ناکی آزار کنی این دل شیدایی را
 رو سپه بگری تا که بدانی چه اثر
 بوده اندر دل و جان عشق لیغایی را
 عشق که باعث سوالی و شفقت باشد
 من بجان میخرم این شفقت و سوالی را
 روم اندر سفر عشق ازین به جود
 که در هم در ره او این سر سوالی را

لوح دل پاک کنی در قدر دانش صغی

بجوی کس نخرزد دست زبانی را

در سینه دل میند و بجان پای بست
 در بحر غم چو ماهی و انهم بست
 دانی که مرغ جان چه از تن مینسزد
 در این قفس شکسته پرو پای بست

چون دل زلف ربودی خوشتر کا بود
 کان منزل محبت و جای نشینت
 مسکنی که آینه در آینه است
 کر بشکستی شکستن انهم سکست
 بنشین بر بیدام چو نشینی تو بر دم
 که بزنگ نشینی آن جای نشینت
 پرمایندارم کارم میندرت
 مارادی و جانی آن سبب است
 قوت روانی جان باین میبند
 یا قوت مزاج و عمل لب می پرست
 از جای بر بنشیند و تار و رسته
 چمانه نوش عشق که تا حشر است
 از ما میر که ما تو هر که غیریم
 مارا کجا تحمل تاب کست است
 هستی تویی و جسمه جهان زمین است
 هستی که نیست نیست همان سبب است

اصغری کوی طور جنایت همی بود

میت ای که رام ما سر و همواره است

ز چشم پست تو عشاق ابد پشند
 چنانکه کس نشناپد که نیست یا پند
 چه باده بود که در جام دستا می ریست
 که هر دو کون سگبهره ما ایدستند

کران

کران دو اسبوی سر سبب است چو شیند
 بعید شیردان چاکب تو می بستند
 روندگان طریقت بر سمانی عشق
 ز خوشتر بر بید و باز سو بستند
 ندانمت خبری هست از این شکستند
 که در سپاس زلفت همیشه استند
 جدا از آب تو ای خضر حله جان دادند
 بنجاک راه تو ان میمان در استند
 من این شکستند زارم که هر کجا رستم
 سحران با جو درون من خستند
 تو مرغ زار آنکه کن که چون سبب کفر
 کشاد بال پرش را اینک شکستند
 بعید این ترغابی عجب گرفتارم
 خوش آنکه که از قید ما سوار شد

کشاد کی دل فغنی سبب فرجات

کر این شکستند نفس زود تر بر بد است

این پر کبیره جوانان که ز جان تو بند
 من ندانم ز چه صنیفند ملک یا شربند
 پرورش اده خداشان مکر از شیر جان
 که سرا پا بکلی قند و سپر اسپر شکند
 ملک اینگونه نباشد بری این سبب
 روح قدسند مجسم که عیان در بند

خوردن بجز از عالم قدسند ولی آنچه در عالم خاکند بصورت بشیرند
 یارب از پرده چشید مکن بگردانند که همه پرده نشینند و همه پرده درند
 ماه کفانی من که سوس بازار رود چون نینف همه از جان بریش بخند
 آنکه اندر طلب خلق و عالم شب و روز دشت چمایی و بهر کوه و در پی سپند
 حیف باشد چو توبی پرده چسپار آید تا نهان ماند از خوبه اوره بزند
 خون لایب و سیلاب قره تارید و نمحلی چو تو ماضی از و بر بخورند

یکره از پرده بیرون آیی که تا چون آصفی
 همه در پیش رخت پرده طاقت بوزند

قیم طبره دلدار و زلف بکشش که بسته است و صد دل بکف برکشش
 هزار یوسف مصری بکس در اندازد ز زلف هر آنکه عیان شود درخشش
 ببردل ز کرم فضل ناز پرورد پی که لب نهو ز شسته است ای برکشش
 با کتاب تکلیف هیچ حاجتش نبود کسی که ماه رنج تست شمع انجمنش

پند که برکت از باغ پنج سرو بلند کسی که همچو سپهر وی برود ارش
 کجا رو است که چند بسرو بستانی دروغ خانه کسی را که سر سمینش
 بکین زلف تو هر کس که دست پس از دست معطر است که پان بختش
 بجز ناشی تو سود کج رو باشد سری کج خاک سر کوی تو بود و پیش
 از آن ذکر کسشان لا شوا مین که در شکار دل جان هزار کوشش
 مقیم میکده مارا و میستیم فرمود که با در حمت حق بروان جان و شش
 الا چو باده بنوشی طریق این باشد که ترک می نمائی فرایض سنش
 کبیر ساعند ز زمین بگردد دست بته که سیم خام نهفته است زیر پشش
 رموز عشق ز اصغی کجوی دست از که غیر ازین نبود بهنجست درخشش
 بیستون گذر آورد لاکه تا شنوی ز نسجای مایه سیدی که بکشش
 سحر چو میل شیدا بسوی گل شدست بود نغمه سپهرانی خیر این و پیشش
 بجا ندان سلامت طراوتش فرزند چو ز از هر هفتاد حسین پیشش

نخا به ار حسنه ایا تو آن جو د کرم

ز عادات زبان ز ثوابت زینش

نور خدائی عیان تر از جنس است / فرمائی ز طلعت تو بسین است

حشمه خسروان ز شکر تو هویدا است / کوثر و تینم در گل تو عجم است

بسکه لطیف است و نازک است وجود / دیده نه بسنید ترا فرشته چنین است

کو بر جسم من جبهه هر که ندیده است / مشرقی نه با قباب مسترین است

و چه وجودی که از لطافت زوئی / حور بهشت ز خادمان مگین است

حسن تو افزون تر است از آنکه بگویند / صورت خوبت نثار خانیست

آنچه با عالم ز عرش و کرسی افکند / آنهمد محمد بسوع در سلاک طین است

بر فلک دبری جمال بر آسرد / تا که بگویند مهندس و ماه بهمین است

ای صفت صنایع ای شیخه خوبان / ای که بتورا پست پست مرتعی است

بر تر از آئی که در حینال در آید / وصف نکوی تو کتاب جمین است

سر سواد نهان تر از بود است / راز انامی غیب تر از زمین است

هر که جنبه این اندت بدات خدا / ظلمت دیدش حجاب نور نفس است

همدی با دی کون تو کی کجاست / حافظه هست این لقب که نام همین است

وصف تو من چون کنم که مانع دات / خالق چون و جبر سیل امین است

برده بر اسکن ز روی تا که بداند / عالم و آدم که صبح بار زمین است

خدا شنیده برده چهره بر آسرد / تا هم که کوسیند کاتاب بهمن است

موعده یگانا که نغمه بهشت است / مشرب با کان که زلال معین است

روی تو ما را به از شمال حور است / کوی تو ما را به از بهشت بیست است

از همه پست نغمیم که کینج و لایت / از ازل اندر دم بسینه دفین است

کعبت قارون و مندر جاو سلیمان / هیچ نباشد چه دیده دوست کزین است

عصه دنیا و ملک عالم عفتی / هر دو کدای ترا بزیر یکمین است

ملک دو عالم مرا بکار سیناید / صفت درویش کن و قرص جوین است

بر در دولت سرایت آینه خوبان بنده ات اصفی کدغی کاشیست
بر سر کویت همیشه ورد ز باغم کفته سعدی است و چه ز غم و غم
سعدی ازین پس که راه کوی داد است

کرده دیگر بود صیقل مبین است

سکار انشک کجا رسخت بازو بجان من بد تیرش ترازو

نه تحف پنجه در خون من آلود هزاران گشته اش با بند زهر سو

عجب نبود که از کویان عشقش شکسته بازوان من بهیلو

پیش بازوان رستم زال نباشد چو کس را تاب نیرو

همه تها به پیش سجده کردند بره افکنده تا ز نار کیسو

بین بر آن سیه پستان کجاست گرفت صد هزار آه و بر آه

که از پا او رفت دم در عشق کهی با سر روم کامی بهیلو

ز سر زشت کبوی او محبت کس کی ز بند عشقش بسته زانو

ز گشته از همین از یسارش هزاران گشته زان دو تیغ آید

که آن گل آیدم در بر چه پاک است دو صد خارم نشیند که بهیلو

برخ جنبت بخور با حسی که بهشتی تو با مندیاد از آن سخن

بدوزخ که بر ندم با خیالت مرا خوشتر که با راهی بهیلو

یکی چنین چشم اشجارم کنار جوی خوشتر سپرد و دلجو

نه تنها من بجنبان عالم است

در دیوار صیقل زهر سو

اگر سر کفم در آستان از جدا زمین لرزد و سپاس از جدا

مرا گشت و با استخوان کجاست رسیده است کارم کجا از جدا

چونی که حس ناله از زهر سو کند بند بندم غمت از جدا

باد فناد خاک وجودم شدم عقده و استخوان از جدا

بمن بخت کرد که فریاد من آسان از جدائی آسان از جدا

بیشتر خای محب از کونی که هر کوی پستی خزان از جدا
 ازین پیشینند کردل بنایم نزد یک پرو جوان از جدا
 کرم سود بخشی بود ای صلیت الهی به بنی زیان از جدا
 یکی دیده نهایی ای صلیت جان که ما را بر شد زمان جدا

چو با یاد دلدار باشی صفا

بیا در سخن میان جدا

هر که از دوستی شاه ولایت دم زد
 پست پا از ستمت بهر عالم زد
 هر که از دوستی شاه ولایت دم زد
 پست پا از ستمت بهر عالم زد
 پادشاهی که کدایش زده استغنا
 طغنه بر تصویر دارا بجهت جدا
 آن شاه حق آگاه که در محض ز صفا
 بدید از در و آتش بل ارتقم زد
 هر که سپرد کشف کوی کدایش زد
 پست پا از ستمت بهر عالم زد
 کمترین پایه جانش ز خرد میچسبم
 قهرش آمد و بر عرش بین سپرد

دست سمار حقیقت در که بجهت جهان خواند بر جبهه و شکافید و قدم در دم زد
 سخت بعتیس از نام پاور در از ما تسلیمان بنی دیده خود بر هم زد
 ذره مهر خشن دل هر کس تا پند کشت مهری که ز دیدش سر کرده بود زد
 گفت آن شاه که با این بر بن سخته شد بلا همت در ایوان احد پر زد
 محاکم مؤمن که در همه در حجت ای خوش اندک بر آن نفس خفا زد
 که چه کویاست در اظنونی صفا قلم عجب بلو هم دستم ابکم زد
 من سوسه و هم و خیالم چه بگویم که خرد بر در او صفت لا اعلم زد

آنچه گویند همه لغت فصاحتش باشد

کس نایست که از آن ات مقدس دم زد

محو کن مرا از رضا جوان در آنه خوش صبر است از لادان نمرود

ز بد ما زده مرجم صا در سده مشهور بنوع و محض با نثر

در کعبه و میخانه بهر جا که گذشتیم او حیات تو گفتیم و شنیدیم و دوستیم

در عشق تو بر ما ز ملامت چه پستما بگذشت و ز اسیر محبت گدازیم
 این پس که در عشق تان بی سمرایه هر بخش که در فرغ آمال بکشیم
 هر حرف بجنبند ز کروی از سینه ستریم هر خیر بجنبند جام می از دست بشیم
 باین غزل شست سر و فعل تو ز راه با صد اگر ما تو از اهل بهشتیم
 ای اهر خود بین تو اگر اهل بهشتی ما خود ز بهشتی که تو را جا بگشتیم

بسی صنی را من و چون شد مقنون

مجنون صفت اندر طلبش در روز ششم

سر بگانی نهم و دیده نهم جانی که تا بر پانی و بر دیده نیمی پای که
 کردم از دوست تمنای کنای بی و کرد او اگر حسد ختم بود ملت می که
 بر تماشا هست بگزار روی نیل خاطر از کاشتن ویت به تاشی که
 ترک نیغای مس غارت دل کرد بر جان کعب منتظرم از پی نیغای که
 غیر کالای محبت که بجان من میخوش در همه شمشیریم طالب کالای که

تانی

اصطلاحات در این کتاب

تا سخن از لب لعل تو سرا میم جنب بلاحت بدم اسب چنتمای که
 دوش سجاده بینمای نمی فت که خرقه امشب بد هم با نیتمای که
 غیر سر پست ز صبا بود و چون من کیم نبود پست ز صبا می که
 پست هر اسپد اندر بود بنده او
 با چنان خواججه نزار و سپهر مولای که

جانب حاضر بر اربع در اما مردانه جماعت هفتاد

هزار خنده بجام شراب ناب زده کیکه از لب میگون تو شراب زده
 عجب ناشد اگر حال بر خست چه دلم بسوخته پست که مملو بر آفتاب زده
 غلام طعنت کن هموشم که زیر لب هزار طعنه بخور شید لب آفتاب زده
 جو خست سر غم بر ز کار کعبه ندیده فایده خستش اگر بر آب زده
 اران شراب بود در یوب کعبه است که کعبه بوی بر آنه خراب زده

اصطلاحات در این کتاب

منال سپیده و اعطای هدایت من که راه هوش را بستره رباب زد
بیع را سزدار پست باز بند بر کسب که دست هر بدامان بر آب زد
در دینه علم نبی که خاک درش شکر خرد بر عیان شیخ و شایر

شهی که حمیه اعلان بند در او

فراز طارم این شسته حجاب زد

ذره را ز کس ماه روی تو آفتاب میکند
در چمن اگر کتیدم می سوزد آفتاب میکند
کرچه شسته ریش دل ز هر جهت حال در عالم میکند
مینوم بجان مرهم غش سحر چو پانده میکند
خام شد بهر کس مرایا دور تو میکند
بجز که کشد بهر نفس مرا از روی تو میکند
در چمن مگر ما هر دی من پس گل شود غنچه میکند
در زنده ز چرخ در چمن پیش روی میکند
پرو میکند زاهد و حرم تیبای میکند
با خیال او دیده علم سیر او فرسینده میکند
کر چنین بیع دارد آفتاب تو آفتاب میکند
آنکه دست او دستیار حق او حق میکند
آخرم برغبوبو تراب روی سیمه و شتر میکند
هر چه میکند دست کار حق می کشند بند میکند

باز

شده برابر روی تو آن چشم قنایست و من

سوخه بر روی آن لعل شایسته من

که چه کاهی نیت دست وقت زیوجا است در خور هر لب دست سیلان است من
کا مجوز لعل جان بخش لب تمام است عزیز تشنه لب هانت آب حیوان است من
با شدت هر روز سپید از ناز بردان این در فراقت هر شبی دست کرم ان است من
مار را بردوش افکند ز فک است تو دست بردن سوی مار را پرور است من
کوهرم خیزد طبع و لولو ام ز پر دشت بجز کوهر خیزد لولو ز نریمان است من
جام و جانان شمع و جمجم در کاین جام خندانست و جانان شمع کربان است من

سوی سپاس جان دل بر دند زخمی در بیع

غرقه در بحر غمش چشم چو طوفان است من

سر اعرافه بخت بر کشه که ز زخمه سا به از سال ۱۰۷۰

مشهور گشته است در آفاق نام ما زمین آشتهای سجد ما لاکلام ما
 با ما کسی چگونه زندگانی پر خوری کاین پخته راز دند از اول نام ما
 که روزی جسیع خلیق کند جمع باشد قضای مختصر صبح و شام ما
 آن گنبد بزرگ که در مسجد گشته است سر پوش که چکی است ز قاطع نام ما
 جامی ز جام یک پند آید با صغیان که عکس آتش برک به پند بجام ما
 بنام خیال نخستین بان در شور دل این رسم کی بود ز خیالات غلام ما
 بس بوده ایم سجد نهان سپهر را بران دشوار گشته است خود و قیام ما
 سر آید چه جو ما بجان یا پر شکیم واجب بود به سپهر و جوان جز نام ما
 قناده را کسی بر سپاند ز ما پیام ما و آنکه ز روی لطف بگوید پیام ما
 چون ذکر حسنه ما بعد شیرینی است دور از مردم است بدین نام ما
 از فیض عام شربت نازک عاقبت پیش از پیکر بچین بجان شد توأم ما
 که بست با عبان مرغ ماز میوه در از وی خدای ما بگشت اسقام ما

اکنون نهاده از سپهر خود پر دلال غوغا چون تو پستی چو خیزد که دیدم نام ما
 از بسکه آتش بدست از غم کجاست سوز و سمند ری که کند قصید نام ما
 باشد همیشه حمینه اجلال با سپا کرده اگر بمطبخ سلطان مقام ما
 مشکل که روز خضر بر آیم سوز کفایت با بوی مستانه ز سپهر بر شام ما

سرگشته در از جوع ربانی در هیستین

انعام عام شاه ولایت نام ما

کونکه نیست پلوه از در زنی بان پیش جوان بدست تو آید کبر بر بان پیش
 چو حق نعمت پالوده را انداختی در بین منت سوهان آب زندان پیش
 شد از ازل چو موجه شانه پشمی رضا مشو بد و سنجان پی منسجان پیش
 ز هر خورش که به سوز داشت دست چو همیشه زدن جان طالب منسجان پیش
 مکن در از بان سیم هر که دست همیشه بر سپهر خوان کریم همان پیش
 همیشه ستم بان زده در بین بدای بگوشت کیر تو این سندر و لطفان پیش

چو سخنوری عیسی زلم با هم چون بوم
 اگر میشنوی نپد شست پندار باش
 پیش رفت چو مجموعه تراوشک
 تو هم بگو سیمان مو پریشان باش
 سخن نه بشت شیر فرسخ
 تو خواه انوری عهد خواهد چنان
 بوی ترسده حوقاق نمیشوی اید
 علی الدوام چو دیکه پوزخوش باش
 برای عارضی در بهشت روبرو
 کناره جوی زحور و تصور دشمن باش
 برای چای صراحی منبت کش کرد
 کنه بگردن من خود سپاه کرد باش
 کسی نشد چو کیفیت جهان آگاه
 کبکی قوه و تریک و نظم قیام باش
 تو را چکار بکشکول و دشمن درویش
 چه سلطنت طلبی کاسه میس نشان باش
 رینیب مغیب خوبان ناستانت
 چه حاجت است طلبکار ناستانت

در مطبخی که در او از طعام بوی نیست

مشو مقیم چو در دار دشمن که نیران باش

در این دهن از هر سخن فرار کنیند
 حدیث طبعی از سیرت یار کنیند

چو نزهت دارد مجلس شود ز جا خیزید
 بقدر ده قد مشق و در مشق آری کنید
 لیکه گفت بود بهتر از پون خود را
 از این چنان کس از تو شین آفریند
 چو میردم ز جهان پست من است
 که باید که قنایم منند از کنیند
 دهنی مثل زان شد با می سیرسیم
 کفر و شکست و آنکه بمن نماند کنیند
 بجای خشت لکه چند قرص گر
 جرید تین و وقتند از من سیر کنیند
 و کز شود ز کرم از دکان مست می
 در می بروی بمن البسته زود بار کنیند
 و یک این عمل از هر کس نهان
 حذر ز فرود خور به ترا ز کار کنیند

بشرط آنکه ز خلوا می آشت اهلی

نموده قطع طبع ترک کنیند

چهل بیساج پای که خورد کسرت
 نمیشود بجهان سپرد لاغز فرقت
 هزار بار بصل بهار بجهت آدم
 باغ در کردت حبشه بهوت
 یکی بصیحت پیرانه احوال شنو
 علی الدوام سپر سفره پیشیا ریکو

چو من بفره پرغمتی کشایم دست ز جانم کیندم صد هزار من باروت
 ز غلبگی که از آن دو بر نمی خنیدد عذر کیند که انقطع است از بر جوت
 مین بچشم کم ایدل ناز را هرگز که دانه اش بود به زحمت یا قوت
 مگر ز یاد خندان باغبان بدخال که در سرش بود این عجب کبر و بادوت

کفنم بر مرد ز نذکی ز سر کیرم

ز یاد که ستووم بوی خنجر ز تابوت

بگره که چو من صبح او بد آموزا کان بد ار که فردا اشخ زارم زاروت
 مرا ز خوردن کله مکن برادر منیع که مال با تو از بعد باب مغروروت
 دوی که کندم و شادانه بود در پی بپند ز غنیمت صبح عید نوروزوت
 پای از سر خامی بشی بزرگ گفت کیک دل تو بسند چو من بگریه اوت
 نبودم غم سر شیر در زمانه مرا چه فوز با که ز آن خور بر سپید غروروت
 کوش بر شش شنیدم که دوش بگفت کفی بپرفه آنکشت سح و بپوزاروت

بی غم

علی الصبیح که اشد بکله دیده ما صیاح معقب و فرخنده است فیروز است
 بشی که نیست مرا اشش شلغنی بوجود چو شام مردم زندان بسی غمگند است

بیخ کوشده سرشته هر طعانی را

که چو شمشیر اشاعر کله دوز است

ایزد یک قرمه بگو شوم چو غلفی ز عشق کل بس اندونه شور بشی
 از دیک قرمه ناید اگر غلفی بگو ش ما نذ دیک قرمه باید زون عشق
 اکنون که منیت در بر ما دوری کمر سخن کینند ز دور تسلیمی
 در پس پو بجد رسته چار باغ منیت بیداد ما خواب و تو شو سر پی
 فدا چونکه رشته شکمک بدست پو بر چینیم از قباش بجان میدم می
 ایامی و ز کار گرم نمانند خود میروم بگو بذر مندم در گری
 از عهد یادش ای جلالت قوم لوط کس با پی توست وقت سیده قراولی
 سرشته زود رشته شکمک بدست تا آنکه اهل محنتم بگو نید کون شلی

در پیش من هر خورشیدی قیمة خوشتر است
افشرد خایه با ترشی آب کویراست

با حرمت است نزد قرم پسته لقمه چون نزد ما کسی که زاولا حیدر است
از آشتنهای خوشنایار حسابش کین کار صد محاسبه دیوانه تراست
میگفت هر که هست فیما خورد و است سلطان وقت خوشتر خفقور و قیصر است
از کله سر پیس تو اید که ان پت قیصر کرده اند خوراک غضنیر است
هر کس که بر ششم بنیاد قیصر زنده در نزد من بر بستن سلطان بود است
هر شب که هست مطبخ ما خالی طعام آن شب مرا از ترار روز بر است
هر کس خورد و چشید و شمع زنیاد و پو سرخ و سفید و سبزه و جوی و حیدر است
زرد ک هر که خام ز خام خورد و دم زرد و سفید و مثل بخورد و لا عرا است
هر کس خورد و پیاز سبز او ان بود و است او در جماع با جنس مصری برابر است
از مایه ممت از بی است می و ان بر پای ملک و حاتم و تو انکو است

انام

از هجده آب و دغ هوای بهار گرم بی شک خیار سبز کویتر و صبر است
روغن ندانی از چه بروی کسین است این نوع و پس زشت منرا و از زور است
سرشته بهرا طعمه در مطبخ ملوک از جان دل پستاده چو سید کبک است
پوسته در میان قباب طعام محراب همچو نهنک لجه جان شناس است

امروز در دستم و قلم شام عسری

انکو دیار طعمه را او منرا است



کتابخانه معین فیروز
اسنادی
بکتابخانه مجلس شورای اسلامی

101
—
19

Handwritten text in Arabic script, possibly a signature or a note, located in the upper right quadrant of the page.



